

****کلیاتی درباره اندیشه سیاسی**

اندیشه‌های سیاسی برخلاف نظریه‌های طبیعی و فیزیکی، مثل هیات جالینوسی که جای خود را به نجوم کپرنیکی داد، نمی‌میمیرند. لذا با پیدایش مارکس هگل منسوخ نمی‌شود. اندیشه‌ها قابل بازسازی هستند و ذات اندیشه‌ها بستگی به قرائت‌ها دارد و علایق و قرائت خوانندگان در هر عصر در بازسازی اندیشه موثر است. به همین خاطر است که نمی‌توان اندیشه‌های کنونی را متکاملتر از قبل دانست و نظریه اخلاق افلاطون و یا نظریه دولت ارسطو را همچنان مهم و تاثیر گذار می‌دانیم.

هر اندیشه و هر اندیشمند حوزه‌های مختلفی دارد و بر برخی از وجوه اندیشه تاکید بیشتری دارد. به طوره کلی می‌توان از ۵ حوزه اندیشه سخن گفت: ۱) معرفت‌شناسی (epistemology)، ۲) هستی‌شناسی (ontology)، ۳) انسان‌شناسی (anthropology)، ۴) جامعه‌شناسی (sociology)، ۵) فرجام‌شناسی (teleology).

در آثار هر اندیشمند این ۵ حوزه وجود دارد و با شناخت دیدگاه یک اندیشمند یا مکتب فکری در این حوزه‌ها آن اندیشه را می‌توان بهتر شناخت. بعضی از اندیشمندان جامع‌الاطرافند و اندیشه‌های کلان داشته و همه این پارامترها را می‌توان در اندیشه آنان یافت؛ مثل مارکس و مکتب مارکسیم. برخی دیگر از اندیشمندان و مکاتب فکری ممکن است برخی از این مولفه‌ها را کمتر داشته باشند مثل اندیشه‌های نئولیبرال و ماکیاولی که همین باعث می‌شود که آنها را اندیشمندان خرد بدانیم.

معرفت‌شناسی و پرسشهای معرفت‌شناختی در سر تا سر تاریخ اندیشه‌ها مطرح بوده است؛ اینکه آیا می‌توان به معرفت یقینی دست یافت پرسش اساسی حوزه معرفت‌شناسی است و در پاسخ بدان از قدیم الایام دو جریان فکری وجود داشته است: جریان نسبی‌گرا یا به اصطلاح قرمز و جریان واقع‌گرا یا به اصطلاح سبز.

جریان اول که معتقد بود انسان نمی‌تواند به حقیقت دست یابد و شناخت قطعی ممکن نیست و اساساً اعتمادی بر شناخت بشری نیست. این طیف خود به دو گروه تقسیم می‌شوند گروهی که از نظر هستی‌شناسی هم نسبی‌گرا هستند و معتقدند که حقیقتی وجود ندارد که قابل اکتشاف باشد نماینده این گروه را می‌توان سوفسطائیان و شکاکان دانست.

گروه دیگر که از نظر هستی‌شناسی واقع‌گرا بودند قائلند که حقایق وجود دارد ولی ما نمی‌توانیم آن را بشناسیم. مثلاً کانت معتقد بود شناخت ما به امور، شناخت مقید انسانی است و ما در قالبهای خاص می‌اندیشیم. شناخت ما تابع مقولات کلی است و آنچه ما می‌شناسیم محصول این قالبهای ذهنی است. کانت تمایز میان بود و نمود یا نومن و فنومن را مطرح می‌کند و اینکه شناخت ما معطوف به فنومن است و نومن عرصه شناخت ما نیست و فی نفسه قابل شناسایی نمی‌باشد. روی باسکار و مکتب واقع‌گرایی انتقادی هم تحت تاثیر کانت از عدم امکان شناخت سخن می‌گوید **جریان دوم** یا خط سبز که معتقد است انسان می‌تواند به حقایق دست یابد و حقایق ذهنی، عینی، آماری و ریاضی و عادی قابل شناختند تنها وسایل و ابزار شناخت فرق می‌کند. فلسفه در دامان کسانی رشد کرد که قائل بر وجود حقیقت بوده و می‌خواستند راهی برای شناخت ارائه دهند. در این جریان هم

می توان دو دسته را از هم تفکیک کرد: عقل گرایان و تجربه گرایان. عقل‌گرایی خود شامل عقل‌گرایی کلی یا قیاسی و افلاطونی و عقل‌گرایی مدرن یا دکارتی می‌شود. در عقل‌گرایی کلی انسان بعنوان موجودی بهره‌مند از عقل، توانایی شناخت مقولات کلی را داراست لذا می‌توان از اصول کلی به کشف حقایق جزئی تر نائل شد. نمونه معروف آن افلاطون بود. فیلسوفان می‌توانند مقولات اساسی را درک کنند سپس توسط آنها به جزئیات برسند. هگل نیز از این نوع عقل‌گرایان کلی است که به کمک عقل فلسفی سلسله‌ای از ماهیات را کشف، و مقولات جزئی را استنباط می‌کند؛ همانند مقولات دولت، جامعه‌ی مدنی و ...

عقل‌گرایی مدرن قایل به وجود حقایق کلی از پیش موجود نیست؛ حقایقی که عقل انسان آنها را کشف کند. از این منظر، عقل انسانی کشف نیست؛ فعال و خلاق و سازنده شیوه زندگی و بنیان معرفت جدید است. تنها عقل انسان در راس قرار می‌گیرد. اینجا عقل انسان جانشین خدا می‌شود و عقل بشر جدای از عقل خدا قادر به تشخیص و ایجاد نهادهای مطلوب زندگی تصور می‌شود. گفته می‌شود مقولات پیشین وجود ندارد و عقل نقاد با تردید و تشکیک در معتقدات پیشین با مشاهده و تجربه به حقایق دست می‌یابد. در عقل‌گرایی سنتی انسان در یک مسیر خاصی قرار دارد و جایگاه ویژه‌ای برای او وجود دارد و خدا مسیر زندگی را مشخص کرده است به طوری که انسان دنبال کشف مقولات کلی است اما در عقل‌گرایی مدرن انسان جای خدا را می‌گیرد و عقل فعال دارد و با شک و تردید در همه چیز در کشف زندگی و بنیان‌های جدیدی است

در تجربه‌گرایی معیار شناخت مشاهده و سنجش است. به اعتقاد پوزیتیویست‌ها تنها شناختی مستحق لقب معرفت و علم است که مبتنی بر مشاهده و آزمایش باشد. لاک و هابز عقل انسان را لوح ساده‌ای می‌دانستند که تنها از طریق تجربیات و حواس بیرونی شناخت پیدا می‌کند تقابل عقل‌گرایی و تجربه‌گرایی در فلسفه انگلیس و آلمان ادامه دارد.

هستی‌شناسی: شاید به نظر برسد که این مقوله در برای اندیشمندان قرن ۲۰ مطرح نیست ولی کاملاً بر عکس است. مثلاً برای فهم تفکرات پوپر باید به دیدگاه او در عرصه هستی‌شناسی مراجعه کنیم.

در هستی‌شناسی بحث درباره کیفیات هستی است. هستی‌شناسی قدیم معطوف به این مباحث بود که آیا جهان جسمانی است یا روحانی، لاهوتی است یا غیر لاهوتی. ماتریالیست‌های یونانی یا افرادی مثل امپدوکلس جهان را ماده‌ای در حال انتشار می‌دانند که از این ماده روح بوجود می‌آید. در مقابل ایدئالیسم یونانی معتقد بودند که جوهر اصلی هستی اندیشه و فکر است و سایر چیزها انعکاس اینهاست.

بحث درباره شدن و صیروت هم جزو بحث‌های هستی‌شناسی بوده است. مثلاً هراکلیتوس همه چیز را در حال تغییر می‌دانست. در مقابل کسانی قایل به ایستایی بودند فردی می‌گفت تیری که از آن خارج می‌شود هم حرکت نمی‌کند و فقط در جاهای مختلف می‌ایستد و ثابت است. مارکسیست‌های قرن ۲۰ هم از هستی‌شناسی صحبت می‌کردند در حالی که مارکسیسم قرن ۱۹ از هستی‌شناسی صحبت نمی‌کند و از دیالکتیک تاریخی صحبت می‌کردند. خود مارکس در باب هستی‌شناسی مطلبی عنوان نکرد ولی مارکسیست‌های بعد او قرن ۲۰ هستی‌شناسی را ایجاد کردند.

در رابطه با انسان شناسی هر فیلسوف حرفهایی که درباره جامعه و دولت می زند ریشه در دید وی به بشر و انسان شناسی او دارد. تعاریف متعارض و متفاوت از انسان در تاریخ اندیشه سیاسی شده اند. برای فهم اندیشه هر اندیشمند باید انسان شناسی او را دانست. افلاطون انسان را موجود واجد سه قوه دانسته لذا مدینه فاضله و مدن ضاله را بر اساس تعریف از انسان تعریف می کند. مدن ضاله بر اساس شهوت یا غضب یا حرص و آز، شهوت یا قدرت تعریف می کند و مدینه فاضله را بر اساس انسان متعادل.

ارسطو انسان را مدنی الطبع و حیوان سیاسی، ناطق و اجتماعی که دیالوگ دارد می داند. لذا انسان از لحاظ ارسطو پیشاپیش منشأ دولت است. انسان سیاسی است یعنی رشد دولت در وجود انسان است. دانه پرورش که یافت درخت می شود ولی درخت همان دانه است که در آن بالقوه بوده است. انسان در دولت کامل می شود ولی دولت کمالی به انسان اضافه نمی کند. بلکه این کمال در انسان متصور بوده است.

هابز انسان را موجود منفرد و بیزار از دیگران می داند یا به قول سارتر دیگری دوزخ ماست، لذا انسان گرگ انسان است و از درون تصور هابزی دولتی متفاوت از دولت با تفکر ارسطویی در مورد انسان حاصل می شود. مسأله اینکه انسان خیرخواه است یا شرور که روسو در مقابل هابز مطرح است. روسو گذشت را مهم می داند و هنگامی ما لذت انسانیت را درک می کنیم که دیگران را هدف بدانیم و نه وسیله. انسان اخلاقی به دیگری بعنوان هدف نگاه می کند. دولت اخلاقی نیز به شهروندان به عنوان هدف و نه وسیله کسب قدرت یا ثروت می نگرد. انسان از دید اندیشمندان در قرون اولیه انسان سیاسی است. در عصر جدید سودجو و منفعت طلب و در عصرهای جدیدتر موجودی کمال خواه و بدنبال مدینه فاضله.

برای شناسایی هر اندیشه باید به نوع انسان شناسی آن توجه کنیم لیکن بعضی متفکران قرن ۲۰ برای خروج از این معضل تعبیری بیان داشته اند. با توجه به اینکه تفکرات اندیشمندان در مورد انسان متنوع و متفاوت است حال کدام یک را بپذیریم و برون رفت از این مخمصه چه می باشد؟ جوابی که برخی اندیشمندان برای برون رفت از این مشکل داده اند یک انسان شناسی بجای همه انسان شناسی ها به این شرح که با توجه به تعابیر مختلف از سرشت بشر می توان گفت که، انسان همه چیز است و هیچ چیز نیست. به عبارت دیگر انسان از حیث ظهور اجتماعی هیچ ثبات نداشته و دستخوش نوسانهای تاریخی است و در هر زمان به صورتی خاص ظهور می یابد. گاه وجه نفع طلبی از وجود انسان تجلی روشنتری دارد گاه دیگر وجوه، لذا انسان موجودی کثیرالوجه است که با توجه به علایق هر زمان یک وجه برجستگی یافته و وجوه دیگر را تحت شعاع قرار داده است.

شرایط متفاوت اجتماعی، نوع کردارهای انسان ها را شکل می دهد لذا انسان شناسی اواخر قرن بیستم، از جزم گرایی مطابق اندیشمندان سیاسی که هر یک هویتی مجزا برای انسان قائل بودند فاصله گرفت و نوسان پذیری هویت انسان و نقش عوامل مختلف و جامعه، سیاست، قدرت و ... در شکل دادن هویت انسان مورد توجه فزاینده قرار گرفت.

منظور از جامعه شناسی، مطالعه مجموعه نهادهای اجتماعی بالاخص دولت است (دولت شناسی). اشاره به دولت، ماهیت دولت و شکل مطلوب دولت را در هر اندیشه می یابیم. اهم مسایل این حوزه عبارتند از ریشه نظم در

چیست؟ آیا نظم امری مصنوعی است یا مثل زنبور عسل و مورچه ذاتاً طبقات اجتماعی هستیم. به تبع سوال اول این سوال که دولت از کجا ایجاد شد. آیا ماشینی است که انسانها در شرایط خاص ساخته یا فرایندی طبیعی است که ناآگاهانه پیدا شده است و وظایف دولتها چیست؟

درباره ماهیت دولت دو دیدگاه وجود دارد نظریه ماشینی یا صناعی که دولت را ماشین یا مکانیزم ساخته انسان تلقی می کند و نظریه طبیعی (ارگانیکی) که دولت را ارگانیسمی زنده و موجودی طبیعی می داند که ساخته فکر انسان نیست و حیات از آن خود دارد مثل نظریه ارسطویی از دولت. قبول هر یک از این تلقی ها موجب تفاوت در برداشتها از کارکردهای انسان، حق انقلاب، کارکرد دولتها و ... می شود. در این چارچوب ارسطو معتقد است دولت از مراحل تطور بشر است و همانطور که خانواده بر حکم حوائج انسان ایجاد می شود (اصلاً انسان از ابتدا در خانواده بوده، فرزند یا پدر خانواده) و عضویت آن قضیه ای طبیعی است. دولت مانند گیاه است و همینکه انسانها هستند دولت هم در آن رشد می کند (انسان در دولت انسان است و به کمال می رسد)، دولت ناخودآگاه از دل نیازهای طبیعی انسان ایجاد می شود مانند خانواده. تا قرون وسطی این نظریه مطرح بود. دولت موجودی طبیعی تلقی می شد.

در قرون جدید تصویری نو از دولت شکل گرفت. مسیر اندیشه سیاسی هم متفاوت شده از این دیدگاه دولت مصنوع و صناعی است. هابز، لاک و ... حوزه های طبیعی انسان را تنها حوزه زندگی فردی و خانوادگی دانستند و خانواده هم به طبع حوزه فردی (انسان از خود و اولاد، ... دفاع می کند. پیدایش جامعه و دولت ادامه وضعیت طبیعی انسان نیست بلکه تعقل و عقل و قراردادی مطرح شد که انسان را به این نتیجه رساند که اجتماع و دولت مسالمت آمیز و قانونمند ایجاد کند در حال طبیعی تهاجم و تجاوز و ... مطرح است و کمک به دیگران بدون بهانه ای وجود ندارد.

لذا جامعه محصول تعقل انسان است. لذا اساس دولت بعنوان پدیده ای صناعی و قراردادی و ماشینهایی هستند که انسان ایجاد کرد تا امنیت و رفاه ایجاد کند تا انسان در سایه آن به اهداف و زندگی خصوصی برسد. دولت ابزاری است مصنوع و لذا سپری است و اگر به اهداف مورد نظرش نرسد قابل عزل و فسخ است لذا دولتها اصولاً پدیده ای پچیده و مرموز نیستند. لذا اساس دموکراسی بر این تلقی از دولت به عنوان ماشین استوار شده. دولت برای فرد و شخص برای دولت. چرا که هدف بشر مدرن رفاه است و دلت وسیله ای برای رفاه بخشی است و اگر نتوانست از حیز انتفاع ساقط شود چرا که آن امر مقدسی نیست.

در رابطه با **فرجام شناسی** اندیشه سیاسی اگر فاقد این بخش باشد اندیشه سیاسی محسوب نمی گردد بلکه نظریه سیاسی یا تئوری سیاسی است که جنبه جامعه شناسانه دارد. به عنوان مثال آراء پارسونز یا وبر یا ابن خلدون که درباره مسایلی از این دست که انسان دنبال چه باید باشد و چه باید کرد و چه خواهد بود، نمی باشد بلکه موضعی کاملاً توضیحی و تحلیلی دارند. اینکه دنیای سنت چگونه بود و چگونه مختل شد و به چه سمتی در حرکتیم و ویژگیهای جامعه مدرن و عوامل مؤثر در آن چیست (وبر) اما اصولاً وضع مطلوب مورد توجه قرار نمی گیرد.

اینکه چه باید کرد و چگونه می توان زندگی بهتری داشت مربوط به اندیشه سیاسی است. اینجاست که اندیشه سیاسی ایدئولوژی شده و جنگ ایدئولوژیها را داشته ایم. دغدغه اینکه شاید بتوان بهتر زندگی کرد و بیان چگونگی آن، اکنون مطرح شده است، البته گسترش تکنولوژی از جمله مهندسی ژنتیک، کشف فضا و ارتباطات و... دلیلی فزون خواهی انسان که می توان به اوضاع بهتری از نظر سیاسی، اجتماعی، فرهنگی دست یابد و پایبند اوضاع قدیمی گذشته نباشد. این بحث در گذشته مطرح نبوده است. همانطور که در زمینه فضای سبز و بهداشت موفق نبودیم در ایجاد نظم سیاسی بهتر هم می توان موفق بود.

جستجوی ناکجاآباد و مدینه فاضله در سابقه تاریخی انسان و سرشت انسان مطرح بود. اما در قدیم دست نیافتنی به نظر می آمد اما اکنون در دنیا یافتنی می نماید. هایدگر در نقد افلاطون می گوید خیانت افلاطون این بود که عالم وجود بشر را از مثل جدا کرد. امروز می توان در دنیا به ناکجا آباد رسید.

****رابطه اندیشه سیاسی و تاریخ یا دیاکتیک تاریخ و اندیشه**

بحث دیگر رابطه اندیشه سیاسی و تاریخ است. اندیشه روی جهت گیری تاریخ و تاریخ در شکل گیری یا تغییر شکل اندیشه ها تاثیر دارد. البته کسانی که بر اندیشه کار می کنند این قول را قبول ندارند. عده ای قائلند که اندیشه های سیاسی، تاریخ تکامل خاص خود را دارد و اندیشمندان در زمان طولانی در تاریخ در حال بحث و سؤال و گفتگو هستند اینان به مکتب استقلال اندیشه و فلسفه سیاسی قائلند. به طور کلی در مطالعه اندیشه های سیاسی چند نگرش وجود دارد:

۱- مکتب استقلال اندیشه و فلسفه سیاسی

از این دیدگاه باید به دنبال سوابق فکری هر متفکر در متفکر پیشین رفت. هگل از این افراد است. هگل معتقد است تاریخ فلسفه سیاسی همان تاریخ تکامل ذهن انسان است (یا بالعکس). لذا افلاطون یک مرحله از تکامل ذهن و روح است که محدود به مرحله بعد خود و سوالاتی بر می دارد که متفکرین بعدی پاسخ می دهند و این پاسخ ذهن سیال انسان است نه آن متفکر خاص.

فرایند تکامل اندیشه تضاد آمیز است. هگل معتقد است که در قرن ۱۹ ذهن انسان به کمال رسیده هگل فلسفه های گذشته در فلسفه او (هگل) جمع شده است (و در واقع این درست است) فهم فلسفه در دید هگل به انتها و کمال رسیده بود (اگر فهم فلسفه کشف کلیات باشد این حقیقت صحیحی است. اندیشه ها در حال تکاملند و هگل معتقد بود که فلسفه با او تمام شده است.

۲- مکتب های روان شناسی:

هر اندیشمند خیلی واکنش به جهان خارج و آثار گذشتگان نشان نمی دهد و اگر نشان دهد نیز آثار گذشتگان از فیلتر ذهن او می گذرد لذا معلوم نیست که فهم اندیشمند از اندیشمند قبلی درست تعبیر شده باشد.

لذا عامل تعیین کننده در اندیشه سیاسی روان شناسی (تمایلات، شرایط روحی و روانی و...) است که موجب شکل گیری نوع خاصی از فلسفه سیاسی می شود. مثلاً درباره افلاطون گفته می شود در اثر عدم ورود در سیاست عملی دچار ناراحتی روحی شد و احساس ناکامی کرد و نقد او بر نظامهای موجود نقد کسی است که دستش به قدرت نمی رسد. لذا نظامهای موجود را ضاله توصیف می کند و خودش مدینه فاضله که فیلسوف بر آن حاکم است را تبیین می کند. بنابراین او دنبال قدرت سیاسی برای کسانی از نوع خودش است. یا در مورد هابز که خود هابز اقرار می کند که آدم ترسویی بوده است و از همه چیز می ترسد. ترس در شب میلاد با مادر از او زاده شد لذا هابز دنبال امنیت است و آنرا در دولت مقتدری می یابد.

در مورد روسو گفته می شود او فردی خوشگذران بوده و بی قید که هرگز زیر بار هیچ سنت اجتماعی زمان خود نرفت، او ازدواج نکرد و زندگی عیاشانه ای داشت. روحیه او قدرت ستیز و دولت ستیز بود و برای حاکمیت فرد و مردم اهمیت قایل بود و اینکه این حاکمیت هرگز به دولت منتقل نمی شود. در مورد وبر گفته می شود که ناتوانی جنسی او بحث زهد و پروتستانیزم و .. را نیروی سازنده جهانی می سازد.

یا در مورد مارکس گفته می شود که زیر بار سنتها نمی رفت و شبها پس از عیاشی و نوشیدن شراب به شکستن شیشه های مردم می پرداخت در نتیجه انقلابی شد. یا اینکه مارکس یک یهودی سرگردان بود و این باعث انترناسیونالیستی و اعتقاد او به پرولتریای جهانی شد.

۳- مکتب جامعه شناسی معرفت

این مکتب به روان شناسی یا پرسش و پاسخ در طول تاریخ وقع و بهایی قایل نیست. بلکه اندیشه سیاسی را مخلوق منازعات اجتماعی هر دوران می دانست. اولاً اینکه در دوران جنگ و نزاع اندیشمندان زیادی پیدا می شود و کارخانه فکری انسان سبب دغدغه بیشتر در پاسخ به مشکلات است. اندیشمندان موجودات سیالند و توسط جریانهای مختلف تاریخی مشکلشان صورت می گیرد. هر کس در جو فکری که قرار می گیرد اندیشه می دهد.

۴- بازنگری

از این منظر باید اندیشه یک اندیشمند را بر اساس علایق حال و زمان کنونی تفسیر کنیم. مثلاً هگل و افلاطون چیزی در مورد فاشیسم و ... گفتند. لیکن پوپر از حوزه زمان معاصر مسئولیت اصلی ایجاد دولتهای فاشیستی را به عهده هگل و افلاطون می گذارد. یا نیچه را عده ای مسئول ایجاد فاشیسم دانسته اند. نیچه از ابرمرد صحبت می کند که هرگز یافت نخواهد شد و در بین توده مضحکانه آنرا بر هیتلر لقب دادند.

روشهای دیگر در اندیشه سیاسی مطرح است مثلاً روش شالوده شکنی در اندیشه سیاسی پست مدرنها مطرح است. هر یک از مکاتب چهره ای از اندیشمند سیاسی را نشان می دهد.

این مطالبی که بیان شد در ایجاد اندیشه ها در حوادث تاریخی است. اما یک بحث دیگر که مطرح است تأثر زمان و تاریخ در اندیشه اندیشمندان سیاسی است.

تحولات قرن ۱۹ و ۲۰ در ایجاد اندیشه های سیاسی قرن ۲۰ را به صورت زیر می توان بیان کرد. مهمترین تحولاتی که در این دوران رخ داده است و تأثیر آنرا باید بر اندیشه سیاسی بررسی کرد.

۱- بحران اول سرمایه داری ۱۸۹۰، ۲- جنگ جهانی اول ۳- بحران دوم سرمایه داری ۳۳-۱۹۲۹ ۴- جنگ جهانی دوم ۵- ظهور دولت رفاهی ۶- بحران سوم سرمایه داری دهه ۱۹۸۰ ۷- فروپاشی نظامهای کمونیستی ۸- گسترش نئولیبرالیسم ۹- فرایند جهانی شدن.

از دیدگاه اقتصادی سه بحران بزرگ اقتصادی از اواخر قرن ۱۹ تا قرن ۲۰ اتفاق افتاد. بحران اول در دهه ۱۸۹۰ که به نظر عده ای از نویسندگان سبب وقوع جنگ اول شد. تأثیرات مستقیم این بحران بر مارکسیسم و لیبرالیسم و سایر مکاتب را شاهد بودیم.

بحران ۱۸۹۰ هنگامی که رخ داد بنظر می رسید که مؤید پیشگویی های مارکسیستها می باشد بالاخص که مارکس بیان کرده بوده که سرمایه داری دچار بحرانهای دوره ای خواهد شد و تعارضات در سیستم سرمایه داری و بحرانهای ادواری در آن روی خواهد داد. صحت یا سقم کلام مارکس سخن دیگری است لیکن نفس بحران اول در اندیشه های سیاسی آن زمان تأثیر داشت .

تأثیر بحران بر لیبرالیسم

بحران اقتصادی سال ۱۸۹۰ مرحله تازه ای در تفکر لیبرالیسم کلاسیک ایجاد کرد. لیبرالیسم کلاسیک از چند جهت قابل بررسی است.

۱- از حیث فلسفی: معتقد بود آزادی بر ضرورت اولویت دارد و ضرورت های تاریخی چیزی جز انتخاب و خواسته های ما نیست. تاریخ را انسان رقم می زند و عقل انسان در رأس تاریخ و جامعه موجب ترقی بی حد و حصر می شود و اساس اومانیسم یا اصالت انسان که در لیبرالیسم کلاسیک متجلی شده بود معین است. فرض اصلی این بود که آینده روبرو پیشرفت است و انسان بر سرنوشت خود مسلط می شود و می تواند آینده خود را رقم بزند (اندیشه آزادی + اندیشه ترقی تکامل)

۲- از حیث سیاسی فرض اساسی آنها این بود که با توجه به اصالت آزادی، نهاد دولت رو به افول خواهد رفت یا دست کم دولتی حداقل باقی خواهد ماند. آزادی انسان در عرصه جامعه مدنی تحقق بیشتر یافته یا انبساط جامعه مدنی موجب انقباض در عرصه دولت خواهد شد. لذا دولت کوچک و حداقل آرمان لیبرالهای اولیه است.

۳- از حیث اقتصادی لیبرالیسم کلاسیک بر سرمایه داری رقابتی کامل استوار بود. آدام اسمیت در تدوین این بعد معتقد بود اگر بازار آزاد به حال خود واگذار شود و دولتها دخالتی در امور اقتصادی نکنند دست پنهان موجود، موجب تعادل دراز مدت در اقتصاد سرمایه داری خواهد شد و بین عرضه و تقاضا تعادل ایجاد خواهد شد و رقابت موجب سلامت بازار سرمایه داری خواهد بود و تعادلی بین توسعه اقتصادی و رشد اقتصادی و عدالت اجتماعی ایجاد خواهد شد. هر چند اولویت با رشد اقتصادی است اما هنگامی که به مراحل قابل ملاحظه رشد اقتصادی برسیم زمینه عدالت اجتماعی هم خواهیم داشت.

لذا انتظار بحران و شکافهای طبقاتی اجتماعی و نابرابری اجتماعی گسترده وجود نداشت و لیبرال های اولیه معتقد بودند سرمایه داری در نهایت انسان را به برابری و عدالت خواهد رساند. با وقوع بحران ۱۸۹۰ از لیبرالیسم رفع

توهم شد و نوعی ناکامی از لحاظ تئوریک گریبانگیر اندیشمندان لیبرال کلاسیک شد؛ بطوریکه بسیاری از مفروضات لیبرالیسم کلاسیک باطل شد یا ساده انگارانه از کار درآمد.

بر خلاف تصور لیبرالها معلوم شد دست پنهان حداقل خوب عمل نمی کند. از یک طرف رقابت کامل جای خود را به بازار انحصاری داد و از طرفی ضرورت گسترش بخش عمومی توسط دولت و مداخله در حیات اجتماعی و سیاسی آشکار شد. دهه ۱۸۹۰ شاهد ورشکستگی شرکت‌های کوچک و ادغام شرکت‌های بزرگ، پیدایش تراستها و کارتل‌ها بود. نابرابری اقتصادی، فشار اقتصادی، فقر طبقاتی، فقر طبقات پایین همه حکایت از بحران اولیه داشت. لذا آرمان‌های اقتصادی لیبرالیسم و اقتصاد رقابتی کامل به بن بست رسید.

فشارهای سوسیالیستها بر پایان یافتن سرمایه داری، نابرابری و مرگ و میر در طبقات پایین و کارگر و .. موجب شد دولتهای اروپایی احساس کنند که باید مداخله بیشتر در حیات اجتماعی، اقتصادی بکنند تا نظام سرمایه داری آزاد و خود را نجات دهد.

ترس از احتمال اضمحلال سرمایه داری و وقوع جنبشهای اعتراضی از جانب سوسیالیست‌ها و کارگران و زنان، سندیکاها و .. موجب شد که پایه دیگر لیبرالیسم یعنی دولت کوچک هم دستخوش تغییر و تجدیدنظر شود. لذا در همین اواخر قرن ۱۹ شاهد اقدام دولتها در مقابله با تشکیل کارتل و تراست‌ها هستیم. در ایالات متحده اولین قوانین ضد تراست تصویب شد و نخستین اقدامات در ایجاد بیمه‌های اجتماعی و حمایت از طبقات آسیب پذیر و کارگران و گسترش پوشش بیمه اجتماعی به این طبقات محصول بحران ۱۸۹۰ است لذا آرمان دولت حداقل عملاً نقض می شد و جا به دولت فعال و مداخله گر می داد.

از حیث اجتماعی که لیبرالهای اولیه معتقد به تکامل بی وقفه نظامهای مدرن بودند؛ اینکه لیبرالیسم فضا را برای آزادی‌ها و تکامل گسترش خواهد داد. وقوع بحران نقض آن اندیشه بود و به این باور دامن زد که این سیر تکاملی ممکن است دچار وقفه شود.

از حیث فلسفی این باور که انسان بر ضرورتهای تاریخی غلبه دارد و تاریخ به تقاضای اندیشه انسان پیش می رود هم با دشواریهایی مواجه شد و معلوم شد تاریخ تابع قواعدی است و ضرورتهایی از تاریخ مندرج است که در ماوراء آزادی و اندیشه انسان عمل می کند و ما نمی توانیم چنانچه دلخواه است تاریخ را رقم زنیم.

بحران سال ۱۹۸۰ بر اندیشه‌های مارکسیستی هم تاثیر گذشت. دهه ۱۸۹۰ دهه ای است که مارکس مرده بود و در همین سالها انگلس در گذشت و نسل اولیه مارکسیستها جای خود را به نسل دوم می داد که بر واقعیت‌های تازه ای که در آن بود بیشتر توجه می کردند.

از مبانی اندیشه مارکس این بود که دولت کاملاً خصلتی روبنایی دارد و اراده ای مجزا از اراده طبقات حاکم جامعه ندارند. مارکس روی هم رفته اهمیتی به دولت نمی دهد و هیچگاه نظریه مسبوطی در کار ویژه دولتها به دلایل تداوم و یا اضمحلال دولتها به صورت مستقل ننوشت. در رابطه با جایگاه دولت و اضمحلال آن مارکسیسم به نحوی با لیبرالیسم افراطی و آنارشیزم همسو بود ولی اختلافشان بر این بود که آیا دولت به زودی از بین می رود یا طول می کشد.

لذا اندیشه روبنای دولت در مارکسیسم جایی برای اندیشه پردازی در باب دولتها نگذاشت اما با وقوع بحران و افزایش فعالیت دولت در طبقات بالا و پایین و با وضع قوانین ضد تراست یا بیمه و برجسته شدن اهمیت دولت معلوم شد نقطه ضعف اساسی در مارکسیسم اولیه وجود دارد و از حیث تبیین و جامعه شناسی باید شأن مهم تری برای دولت قائل شد. آیا دولت می تواند بجای ابزار دست طبقات مسلط عامل متعادل کننده طبقات باشند و آیا دولت سرمایه داری می تواند مانع کوتاه مدت طبقات مسلط را به نفع منافع دراز مدت آنها پایمال کند و با طبقات پایین همدرد شود. تجدید نظر طلبی در مارکسیسم محصول همین بحران اولیه اقتصاد سرمایه داری بود البته تجدید نظر طلبی اشکال متفاوت یافت.

بحران اولیه برای اندیشه محافظه کاری هم تبعاتی داشت. محافظه کاران در دوران تسلط لیبرالیسم منزوی و منفعل شدند. محافظه کاران اروپایی بیشتر وابسته به اشراف زمین دار و کلیساها بودند. محافظه کاران برای ۳ چیز قداست قائل بودند. ۱- مالکیت خصوصی بالاخص مالکیت ارضی؛ تجارت را دون شأن اشرافی می دانستند و ثروت را ثروت ارضی می دانستند و برای طبقات نوپا ارزشی قائل نبودند؛ ۲- قداستهای حسب و نسب و خانوادگی ۳- قداست مذهبی، سنت مذهبی به شکل اولیه که نباید تغییر و تحول تازه ای از مذهب بگیرد چرا که یک تفسیر بیشتر نداریم و آن تفسیر کلیساست.

بدین معنا محافظه کاران که وابسته به کلیسا و نهادهای ارضی و زمیندارای بودند در دوران تسلط لیبرالیسم اولیه منزوی شدند. از انقلاب فرانسه به بعد ضرباتی بر این اندیشه وارد شده بود و فئودالیسم رو به اضمحلال رفت. کلیسای کاتولیک مورد حمله در کشورها قرار گرفت و شکافی بین لیبرالیسم و کلیسا بود به نحوی که کلیسای کاتولیک اندیشه جمهوریت را در فرانسه به رسمیت نشناخت و حاکمیت را متعلق به پادشاه می دانست؛ البته بعدها سازش کردند.

بحران اقتصادی اولیه حرکتی محافظه کارانه ایجاد کرد و صدای محافظه کاران در نقد لیبرالیسم را بالا برد که سرمایه داری تجاری موجب بحران می شود و آرمانهای لیبرالیسم به جایی نمی رسد و رویگردانی از کلیسا موجب بحرانهای اخلاقی و اجتماعی می شود. ظهور پدرسالاری کلیسایی یا مذهبی را در این دوره شاهدیم. بطوریکه در این دوره پدرسالاری شکل تازه ای گرفت. تاکید شد که دولت باید به عنوان پدر محافظ اتباع باشد و تلفیق کلیسا و دولت لازمه حفظ ثبات اجتماعی است و و کلیسا مردم را از بحرانها نجات می دهد. این محافظه کاری با نوع قدیمی آن فرق داشت بطوریکه بر نقش دولت در تأمین عدالت تأکید شد و قداست زمین تعدیل شد و بحث پدر سالاری کلیسایی ایجاد شد.

جنگ جهانی اول نیز بحران دیگری بود که تأثیرات گسترده اخلاقی و اجتماعی داشت؛ البته در مقیاس کوچکتر از جنگ دوم. در رابطه با تاثیر بر لیبرالیسم، با وقوع جنگ دولتهایی که مدعی دفاع از هویت انسانی و بشریت بودند و معتقد بودند که هویتهای مادون انسانی (مذهبی و ملی) مغایر با اندیشه های لیبرالی است با یکدیگر جنگ کردند؛ در حالی که قرار بود بقیه هویتها بجز هویت انسانی تضعیف شود. ولتر فیلسوف بزرگ تجدد، اصالت انسان را به صرف انسانیت انسان جستجو کرد و مابقی هویتهای انسانی را عامل جنگ می دانست. جنگ اول نشان داد که این هویتها اهمیت دارند.

جنگ جهانی اول بر مارکسیسم هم تاثیر گذاشت. مارکسیستها تأکید زیادی بر انترناسیونالیسم (جهان گرایی) داشتند و اینکه پرولتریای جهان در ورای مرزها و مذاهب هویت یکسان ایجاد خواهد کرد؛ اما دیدیم که عملاً در جنگ اول طبقات کارگری از دولتهای خود حمایت کردند. کارگران در حمایت از طبقات سرمایه دار کشور خود رو در روی طبقات کارگری سایر کشورها قرار گرفتند. این بحران اساسی در انسان شناسی مارکسیسم و تجدید ناسیونالیسم به صورت زشت و زننده در اروپا بسیاری از مارکسیستها را به فکر فرو برد که چرا طبقات کارگری با وجودی که می دانند رهایشان در رهایی از طبقات سرمایه داری است ولی به این عمل نمی کنند خیلی از مارکسیستها دچار بحران شدند از جمله موسولینی که از بنیان گذاران حزب سوسیالیست ایتالیا بود در رساله دکترایش توضیح می دهد که قاعدتاً باید طبقات کارگر می فهمیدند که نفع آنها در قیام علیه سرمایه داری است اما علناً نشد و اندیشه عقلایی سوسیالیسم نتوانست مردم را تحریک کند؛ تنها چیزی که می تواند آنها را به حرکت درآورد چیزهایی است که مارکسیسم نادیده گرفته مثل نژاد، عقاید احساسی و ناسیونالیسم و ... و اینهاست که بر مردم تأثیر می گذارد لذا از سوسیالیسم برید. اصالت را به احساس داد و نه عقل و انترناسیونالیسم

جنگ جهانی روی باورهای محافظه کارانه و مذهبی مردم هم تاثیر گذاشت. بعد از جنگ اول نوعی سنت در جوامع اروپایی شاهدیم. جنگ اول و دوم به عقاید مذهبی اروپایی ها خیلی صدمه وارد کرد. با توجه به فلسفه مسیحیت که به عشق و محبت و دوستداری همسایه و.. بود، مشاهده فجایع و جرائم توسط انسانها، اندیشه مسیحیت را به اندیشه ای تجملی که در زندگی انسانهای مسیحی تأثیری نداشته، تبدیل کرد.

آلمانهای متعصب در مذهب پروتستان مرتکب فجیع ترین جرایم قرن بیستم شدند و نوعی شک و تردید مذهبی و غیر دینی بوجود آمد. بدین ترتیب زوال عقیده مذهبی در اروپا به دلایلی چون جنگ اول و دوم بر می گردد چرا که خداوندی اگر هست مداخله گر نیست و جنایتکاران مجازات نمی شوند و ظاهراً حساب و کتابی در بین نیست؛ این افکار رایج شد.

اولین وسایل خوشگذرانی و پناه بردن به آنها و نشانه های گریز از مذهب و گسترش تالارهای موسیقی و کنسرتها و مراسم رقص و آواز و میخارگی در وین، پاریس، فلورانس بعد از جنگ اول و دوم خیلی رواج یافت، مردم اروپا پیش از دو جنگ خیلی مذهبی تر بودند. قبل از جنگ اول و دوم فرهنگ رفتن به ساحل دریا توریسم به معنای خوشگذرانی خاص سواحل اروپایی رایج نبود و توریسم خصلت مذهبی داشت؛ دیدار از مراکز مذهبی و سنتی و تاریخی و تمدنها و ... اما پس از جنگ جنبه آسایش طلبانه پیدا کرد و دهه ۱۹۵۰ و ۶۰ سواحل دریاهای اروپایی شکل دیگر در صنعت جذب توریسم و فرهنگ دریایی پیدا شد. حجاب (البته نه مثل فضای اسلامی) پیش از جنگ دوم میان اروپاییان رایج بود اما بعد از جنگ بسیاری از این رسوم تحت تأثیر قرار گرفت.

فلسفه های الحادی بعد از جنگ دوم آشکارا رونق یافت مثلاً اگرستانسیالیست ها جریان بزرگ فلسفی بود از اواخر ۱۹ که خودش جریان مذهبی بود به دنبال پاسخ به این بودند که وقتی نمی توانیم شرعیات مسیحی را بپذیریم و شرعیات با زمان سازش ندارد تکلیف چیست. لذا اینها معتقد بودند که مذهب با شکل و زندگی انسان سروکار ندارد بلکه دغدغه مرگ و قیامت و با دیگران زیستن دارد. لذا وظیفه فعلی مذهب ایجاد امنیت روحی و پاسخ به دغدغه هاست و لذا حتی اگر اگرستانسیالیستهای افراطی که منکر اصالت مذاهب بودند می گفتند

مهمترین دلخوشی انسان مذهب است. یک نویسنده طنزپرداز اگزیستانسیالیست، خدا وجود ندارد ولی مسیح پسر اوست.

اما بعد از جنگ این تصورات هم از بین رفت. ژان پل سارتر (او فردی چند خدا و مذهب بود) می گفت جهان پوچستانی که انسان در آن افکنده شده و ما باید خود معنایی برای خود بسازیم و زندگی کنیم.

لذا جنگ در زندگی عمومی هم تأثیر گذاشت. بر لیبرالیسم هم تأثیر گذاشت و آنرا سوی سوسیالیسم سوق داد. بحران دوم سرمایه داری ۱۹۲۹-۳۳: اثرات بحران اول را در مقیاس وسیعتری داشت. برای حفظ تعادل اقتصادی خروارها گندم را به دریا می ریختند و برای حفظ عرضه و تقاضا این کار لازم بود و در اروپا کارهای غیر تولیدی برای ایجاد اشتغال کردند مثلاً انگلیس و فرانسه.

کینز اقتصاددان بزرگ به طنز می گفت اگر هیچ کاری برای انجام دادن نداشتید حداقل اسکناسها را در بطری بگذارید و دفن کنید در زیر معدنهای ذغال سنگ و معدنها را پر کنید و بعد عده ای را استخدام کنید تا آنها را بیرون بیاورند. از جمله اشتغال زایی غیر تولیدی کشیدن راههای متعدد بین شهرها بود.

***** فلسفه هگل**

ریشه تفکر قرن بیستم را باید در قرن نوزده جستجو کرد. قرن ۱۹ سرشار از اندیشه و تفکر سیاسی بوده است و مکاتب متعدد ظهور کرده اند که البته اینها میراث خوار قرون قبلی هستند. هگل فیلسوف آلمانی تأثیرات شگرفی در اندیشه قرن ۲۰ گذاشته است. بعد از هگل، مارکس، نیچه، وبر نیز در ایجاد زمینه برای اندیشیدن بیشتر در قرن ۲۰ جایگاه برجسته ای دارند.

هگل از یک نظر در اوج قله فلسفه ایستاده و فلسفه غرب را به اوج رسانده و از دیدی دیگر فلسفه را تعطیل کرده است. او آنچه بالقوه بود را بالفعل کرده است لذا خیلی از نویسندگان هگل را فیلسوف تجدد معرفی کرده اند معتقدند او تمام فلاسفه گذشته را در دستگاه فلسفی اش جمع کرده است.

دلیل معرفی او بعنوان فیلسوف تجدد این است که وی به یک عقل خود سامان انسانی معتقد است که به سوژه خود سامان و فاعل شناسایی مستقل تعبیر شده است. نظریات در مورد هگل وجود دارد: عده ای معتقدند او فیلسوف مسیحی است و بدنبال تعبیر فیلسوفانه مسیحیت بوده است.

عده دیگری معتقد بودند هگل، مذهب و من جمله مسیحیت را به عنوان جزء تکامل در درون سیستمی مذهبی ادغام کرده لذا مذهب هدف نیست بلکه تأکید بر حقایق عقلانی است و مذهب هم بعنوان مبانی و ابزارها بکار برده می شود.

دسته سوم معتقد بودند هگل از عرصه ثنویت و تثلیث مسیحی خروج کرده است و شباهتهایی بین فلسفه هگل و فلسفه های مذهبی شرق بالاخص بودا یافته اند. جمله معروف هگل که خدا در جهان نیست بلکه جهان در خداست مورد تأکید در این باب است (نوعی وحدت وجود)

دسته چهارم هگل را شاراتان فلسفی می دانستند که حرفهای یاوه و بی ربط را بزرگنمایی می کرد و دنبال عظمت بود و زندگی شخصی وی حکایت از این دارد. هگل و شوپنهاور هر دو استاد فلسفه بودند. هگل می گفت جهان

و انسان عقلانی است و جهان عقل محض است و چراغ رهنمای ما عقل ماست. شوپنهاور موتور محرکه جهان را شهوت و غریزه می دانست. غریزه و شهوت چون موجود غول پیکر کوری است که چیزی نمی بیند ولی بر روی خود موجود بینای افلیجی گذاشته که عقل است. لذا رابطه عقل و شهوت که آنچه عقل هم نامیده می شود برای شهوات و برای رسیدن به مقاصد شهوانی است. ما هر روز شاهد فوت اقوام هستیم اما عقل اگر در کار بود ما را به فکر مرگ می انداخت ولی غریزه است که اینها را فراموش کرده ایم.

پیروان هگل، عقل و عقلانی کردن جهان و انقلاب در ایجاد جهان معقول را بیان کرده اند؛ اعم از مارکسیستها و سایر ملهمان از اندیشه هگل. در حالی سنت شوپنهاور از طریق فروید و دیگر طرفداران آنها ادامه یافت. نیچه هم تحت تأثیر شوپنهاور بود و به عنوان فیلسوف زندگی و نه عقل معتقد بود که جلوتر از زمان خود زاده شده و فیلسوف قرن ۱۹ نیست قرن آینده (۲۰) است و این تا حدی صحیح است و در اواخر قرن ۲۰ در اندیشه های پست مدرنی احیا شده است. هگل از ناپلئون بعنوان مظهر عقل جهانی یاد میکند. در جوانی طرفدار انقلاب فرانسه بود اما بعد دوره ترور انقلاب فرانسه را کوششی بیهوده در تحقق آرمانهای تاریخی و غیر واقعی تعریف کرد و از ناپلئون بعنوان مظهر ثبات و واقعگرایی یاد کرد.

اصول عقاید هگل:

فیلسوفی تمام عیار که می گوید جز یک فلسفه وجود ندارد و همه مکاتب فلسفی جزء یک فلسفه کلی و معقول است. فلاسفه سخن نمی گویند بلکه عقل کلی است که از زبان آنان سخن می گوید. زندگی انسان در عقلانیت مشخص و محدود تشکیل شده و ذهن انسان پاره ای است از عقل کلی تر و آن عقل نیاز و جاری است در عرصه تاریخ، طبیعت، منطق. عرصه ایده ها (منطق) حاوی صور مفهومی واقعیاتی است که در عرصه طبیعت و تاریخ جاری است.

هگل فیلسوف متافیزیک نیست لذا هیچ بحثی در مورد علت جهان، تعدد و تکوین آن نمی یابیم. او باب متافیزیک را بسته و جهان عقل فرو رفته و فرو بسته ای است لذا هم سوالات متافیزیک حذف شده است و نه علت آن. جهان و فلسفه هگل سلسله پیوسته ای است و او سعی دارد برای همه چیز از جمله خیر و شر و... را دلیل آورد که آنچنان که هست باید باشند.

بر خلاف آنچه که گفته هگل فیلسوف ایده آل است نباید فکر کرد که او دنبال مدینه فاضله ای گسسته از گذشته است بلکه او در صدد ارتباط حال و گذشته و آینده است و دلیل که هر چه هست آنچنان باید باشد (لزوم شرور) و آینده وابسته به گذشته و هرگز نمی توان در آینده از آنچه گذشته کاملاً خارج شد.

منطق دیالکتیکی هگل در مقابل منطق صوری ارسطویی بکار می رود. هگل در ۳ حوزه تفحص دارد. تاریخ فلسفه تاریخ ذهن انسان است که با تکامل ذهن فلسفه تکامل می یابد و این فلسفه ها یکی بعد از دیگری را تکمیل می کند تا هگل ختم فلاسفه می شود. پدیده ها اصولاً مرکب هستند. هر پدیده ای از عناصر بوجود آمده و لذا هر صحبتی متضمن یک رشته استمرار است و کار فلسفه هگل نشان دادن این استمرار است.

هگل از ثنویت فلسفی دست کشید و نشان داد که آن بر خطاست هر چند فرد دوران های فلسفه است که انسان آگاهی از رشد و مدینه فاضله دارد ولی حزن و اندوه دارد که نمی تواند برسد ولی آگاهی در فلسفه هگل به اوج می رسد و در فلسفه او پی می برد که انسان جزئی از خداست و خدا و انسان یگانه هستند.

فلسفه ایده آلی یونانی چون افلاطون ثنویت دارد (عالم مثل و عالم ما) و افلاطون معتقد بودن که عالم مثل جدا از عالم ماست هر چند سعی در رسیدن به آن مثل داریم. ثنویت مذهبی جوهره مذهب را تشکیل می دهد. افلاطون مسیحی قبل از مسیح بود. یعنی اساس مسیحیت را احیاء کرد؛ با این تصور که عالم جدا افتاده از زندگی مادی وجود دارد و ما دچار این اندوه که باید به جایی برویم و تکامل می یابیم.

جمله «آنچه واقعی است عقلانی است و آنچه عقلانی است واقعی است» در نقد فلسفه ثنویت است و این در نقد فلسفه کانت هم بوده است. کانت در ادامه فلسفی قائل به تفکیک فنومن و نومن شد؛ او هم به نوعی ثنوی بود.

فلاسفه و تفکیک: افلاطون و تفکیک (مثل و اشباح)؛ ارسطو و تفکیک (ماهیات جهانی و ماده)؛ کانت و تفکیک (نومن و فنومن). از نظر کانت معرفت ما انعکاس عینیات بیرونی و بودهای واقعی نیست بلکه معرفت ما معرفت بشری است، لذا دعاوی کلیسا و مسیحیت زیر سوال بوده که ما حقیقت را دریافته ایم معرفت ما معرفتی است مربوط به علایق و ظروف ذهنی ما (مقالات عشر موجود در ذهن. معرفتی که برای ما مفید باشد در جعبه قرار می گیرد و نمی توان پدیده را به کلی شناخت او فیلسوف تجدد بود چون می گفت دوران جدید دوران قیومیت بشر است. انسان در عصر جدید از قیومیت رها شده و انسان پی می برد که تنها عقل ما را ایجاد می کند آنهم در چارچوب معارف کلی.

* هگل و هگلی ها

حاصل اندیشه هگل که جهان عقلانی است و در حال ازدیاد است (جهان در حال عقلانی شدن است یعنی جهان محصول ذهن خود ماست. منتهی در بحث عقلانی شدن میان پیروان هگل اختلاف پیش می آید. زمانی که مارکس در نیمه دوم قرن ۱۹ آثار خود را می نگاشت ۲ گرایش فلسفی میان طرفداران هگل حاکم بود.

۱- تعبیر ایدئالیستی از اندیشه های هگل

از این منظر جهان یک کل در خود فرو بسته ای است و ماهیات آن پیشاپیش در ذهن کلی رقم خورده است. در نتیجه کل هستی در حال تحول از قوه به فعل است آنچه در قوه است ذهن کلی است که ذهن انسان شمه ای از آن است که مجموعه کلیات، ماهیات و صور کلی در این ذهن وجود دارد و کار فیلسوف استنتاج از این کلیات است لذا در حال تحول فعلی است. ذهن کلی در طبیعت و تاریخ انسان انعکاس یافته است. لذا ایده آلیسم هگلی می گفت که ایده های کلی ذهنی بر واقعیات جهان مادی سبقت دارند و هرچه اتفاق می افتد مفهومی قبلاً وجود دارد و کار فیلسوف کشف این مفهوم است. مثلاً هگل مفهوم بیماری را در فلسفه خود استنتاج می کند لذا ما می توانیم در بین انسانها منتظر وقوع بیماری باشیم. حال انواع بیماری مهم نیست مساله مهم این است که جای بیماری در عالم واقع باشد و مصادیقی دارد هر چقدر سعی می کنیم بیماری را از بین ببریم ولی مفهوم آن همواره هست.

در این تعبیر مفهوم و ایده اولویت و سبقت دارد و از این منظر اگر این مفهوم را بفهمیم جهان واقع و واقعی را خواهیم فهمید. این نگرش به تفسیر افلاطونی و ارسطویی و مسیحی از جهان شباهت دارد. هگل هم معتقد بود که این تفاسیر را در مفهوم فلسفه کلی خویش ادغام کرده است. افلاطون مجموعه صور کلی و نوعی را کشف نکرد. بلکه برخی را کشف کرد؛ مثل عدالت، خیر، زیبایی. ولی رابطه آنها را نتوانسته با هم بیان کند. بعلاوه مجموعه مثل را هم استنتاج نکرده است ولی هگل می گوید که مجموعه مثل را کشف کرده است و کار افلاطون را جزئی از فلسفه خود می داند.

کانت مقولات عشر در زمان، مکان را کشف کرده که به نظر هگل کافی نیست و فیلسوف کارش کشف کلیه مفاهیمی که سلسله وار به هم متصلند و هستی طبیعی و اجتماعی ما را تشکیل می دهند. لذا از این منظر جهان در حال گذار از قوه به فعلیت است. هیچ چیز واقع نمی شود مگر مفهومش قبلاً پیدا شود و همه چیز در زیر چتر مفهومی که در ذهن انسان است وجود دارد.

۲- تفسیر ماتریالیستی از اندیشه های هگل:

نماینده مؤثر این نگرش فوئر باخ بود. او تعبیر ایدئالیستی از فلسفه هگل را که رایج بود مقلوب و معکوس کرد و بیان کرد جهان هستی و طبیعی در حال تغییر و شدن است و استقلال دارد. جهان فی نفسه و جهان مادی است. ماده بر ذهن انسان و مجموعه مفاهیمی که هگل می گفت تقدم دارد. مفاهیم کلی در سایه چیزهای مادی ایجاد می شوند و می توانیم منتظر امر جدید باشیم لذا تاریخ مسدود نیست و پویش تاریخی احتمال وقوع اموری بی سابقه را پیش می آورد. مفاهیم ذهنی بشر محصولات تاریخی اند که از حوزه منطقی و ازلی و پیشین ناشی نشده اند. محصولات فکری انسان از جمله فلسفه و مذهب و... خصلت تاریخی دارند (یعنی ایجاد شده و تکامل می یابد و از بین می برد). به نظر فوئر باخ، هگل اصل را رها کرده و سایه های جسم را بررسی می کند غافل از اینکه سایه در غیاب اجسام وجود ندارند. مفهوم مانند سایه برای ماده است.

فوئر باخ مهمترین فیلسوف ضد مذهب بود که مجموعه عقاید الحادی زمان را در کتاب جوهر مسیحیت بیان می کند. او بحث تاریخی بودن مسیحیت را مطرح می کند؛ این که مسیحیت جوهر خاص و یگانه ندارد و بر اساس تحولات تاریخ ایجاد شده است. مسیحیت مذهب برده داری، فئودالها، جنبشهای دهقانی علیه فئودالیسم و مذهب سرمایه داران است. لذا جوهر اجتماعی خاص ندارد. بعلاوه در بحث جوهر مسیحیت بیان می دارد خدا هم تاریخی دارد و حتی باید درباره تاریخ مفهوم خدا صحبت کرد. ذات الهی در واقع مفهوم ذهنی است مانند آن چیزی است که ممکن است ذات خدا باشد لذا ما مفهوم را به جای ذات گذاشته ایم. در نتیجه خدا بر حسب شرایط تاریخی و جغرافیایی و احوال انسانها تحول می یابد و خدا در مذاهب مختلف مظهر و تجلی شرایط تاریخی و روح ملی و قومی و خواسته های گوناگون است. خدا در نزد سیاه پوست آفریقایی سیاه است یا خدای آکویناس مثل فئودال بزرگ است که زمین داران در اطراف اویند. در سرمایه داری و فردگرایی کسانی چون لوتر و کالون خدای منفرد را ترسیم کرده اند که دستیار ندارد و واسطه ندارد.

لذا فوئر باخ با مفهوم خدا که چنین بر خورد می کند پس با مفاهیم نازلتر فلسفی عقلانی قدیم برخورد مشابهی دارد و معتقد است اصالت برای ذهن نیست و مفاهیم ذهنی سیال است و ثابت نیست و تغییرات اجتماعی و...

دچار تحول در مفاهیم و یا بازسازی آنها می شود و یا منقرض می شود. به همین خاطر بود که رویکرد خوئرباخ مشاجره فلسفی ایجاد کرد.

**** مارکس**

مارکس بین این دو گروه موضع سومی را اتخاذ کرد. مارکس بیان داشت تعبیر ایدئالیستی هگلی رایج و تعبیر فوئرباخ هر دو پر خطاست چون صورت مسأله نادرست است. در اینجا بحث بی ربط است پس پاسخ به آن هم بی ربط است و باید صورت مسأله را حذف کرد. مارکس می گوید هم ایدئالیستها و هم ماتریالیستها فلسفی یا انتزاعی فکر می کنند که از کلیتی پیچیده هر کدام عنصری را ایجاد کرده و آنرا اصل دانسته و سایر عناصر را مشتق و ثانوی می دانند.

لذا از نظر مارکس فرق نمی کند که بگوییم ذهن عنصر تعیین کننده است یا ماده، هر دو انتزاعی و تابع منطق واحدی هستند. هر دو بر خطایند لذا مارکس معتقد است باید به فلسفه پایان داد و کار فلسفه منجر به شکست شده است؛ فلسفه تکامل نیافته و ما در دام مفاهیم کلی در حوزه فلسفی باقی مانده ایم. لذا از ویژگیهای مارکس ضدیت با فلسفه است. او ناقوس مرگ فلسفه را به صدا در می آورد در حالی که در قرن ۲۰ با بازگشت هگل، مارکسیسم فلسفی می شود. حرف اصلی او این است که تنها می توان در مورد تاریخ انسان سخن گفت، حتی اگر قائل به فلسفه هگل یا فوئرباخ باشیم در هر دو مورد مفاهیمی که ذکر شد در بستر تاریخ بشر معنی یافته و قابل جستجو است. لذا بیان می دارد که ایدئالیست ها انتزاعی فکر کرده و از ذهن شروع می کند و ماتریالیسم هم انتزاعی فکر کرده از ماده شروع می کنند در حالی که نه به صورت انتزاعی بلکه انضمامی باید عمل کرد و کلیت را در نظر گرفت. مارکس نه ذهن و نه ماده بلکه کار انسان در تاریخ اصل می گیرد.

بر اساس دیدگاه مارکس، از ابتدا طبیعت محض بود و انسانی به هر شکلی ایجاد شد که به ما مربوط نیست. مارکس بحث ماوراء اجتماعی و متافیزیکی ندارد و راجع به خلقت و خدا منشأ هستی و تکوین جهان و حرف نمی زند. انسان به هر صورتی که در طبیعت ایجاد شد ویژگیهایی دارد مولد و ابزار ساز است؛ زبان دارد و در اجتماع زندگی می کند. موجودی مصنوعی و مدنی و اجتماعی است و ما باید بحثهای اجتماعی را از این جا شروع کنیم. سر و کار ما با مفهوم پراکسیس است که در مقابل شیء کشتگی مطرح می شود.

انسان در طی تاریخ با کار خود نهادهایی را می سازد (نهادهای فکری، سیاسی، اقتصادی و...) در جهت نیازهای مادی خویش. این نهادها تا زمانی که برآورنده نیازهایمان باشند مفید است و کارکرد دارد اما پس از اینکه نیروهای مادی توانایی ذهن انسان تکامل می یابد به وضعیت شیء کشتگی گرفتار می شوند. شیء کشتگی یعنی نهادهایی که مفید نیستند در سیر تکامل اجتماعی تداوم می یابند. بنابراین انسان عرضه تعارض پراکسیس و شیء کشتگی (نیروهای تولید و روابط تولید) است. شیء کشتگی بیشتر مفهوم اصلی روابط تولید است. شیء کشتگی در سیر تاریخ اجتماعی است. در وضعیت شیء کشتگی انسان خادم ابزارهایی می شود که خودش ساخته است و این مفهوم در مورد جامعه صنعتی مدرن مطرح می شود.

نظام سرمایه داری انسان را بر اشیاء تبدیل می کند و اینها هم شی می شود. عواملی چون از خود بیگانگی از محصول کار، استثمار و انباشت سرمایه، و انسان از هستی خود جدا شده و کار کارخانه ای نوعی جماعت کاذب ایجاد می کند و انسان ناراضی است.

برای نمونه نهادهایی فئودال در حالی که طبقه بورژوازی آمد و گسترش یافته تداوم یافت و مدتی این پوسته فئودالی مقاومت می کند ولی کشاکش پر اکسیس (نیروهای تولید) و پوسته شی گشته (روابط تولید) موجب انقلابات می شود. تاریخ مجموعه زایشهاست و نیروهای عصر جدید در مقابل نیروهای عصر سابق قرار گرفته و انقلاب شبیه ماماهاایی که زایشها را انجام داده و نیروهای جدید پیدا می شود.

در نظامهای سرمایه داری، کارگران در وضعیت سرمایه داری پویا هستند. آنها مولد هستند اما روابط تولید متصلبند و این روابط تولید سرمایه داری چون پوسته ای در مقابل انسان قرار گرفته است. در صورت شکست پوسته و پدیدار شدن سوسیالیسم، از خود بیگانگی که حاصل این کارکرد و محصول آن است از بین می رود. استثمار وجود خواهد داشت ولی سود به همه مردم می رسد در نتیجه سوسیالیسم شی شکستگی را کم کرده و امکان رشد تولیدی انسان را بیشتر می کند.

انسان پراکسیس را می سازد ولی خودآگاه نیست. انسانها آنرا می سازند ولی فراموش می کند یا آگاه نمی شود به نقش سازنده خود. در سوسیالیسم انسان آگاهانه شی گشتگی را کنار می زند و می گوید که می تواند جهان را به صورت نو بسازد که شی گشتگی نباشد.

(شی گشتگی در مقیاس انسان = از خود بیگانگی در مقیاس جامعه؛ یعنی متصلب شدن روابط تولید)

****مارکسیسم و جریان های مارکسیستی**

مارکسیستهای قرن ۲۰ را به سه نسل تقسیم می کنند. سه موج مارکسیسم با دغدغه های متفاوت. هر یک از این نسل ها خود را با زمان تطبیق داده اند تا به مسائل جدید پاسخ بدهند. بنابراین از مواضع اولیه فاصله گرفته اند:

نسل اول

بیشتر دغدغه انقلاب، سوسیالیسم و مبارزه طبقاتی داشت و به شیوه مارکس و انگلس در زمینه امکان انقلاب و گذار به سوسیالیسم فکر می کردند. اینها نسل پیش از جنگ اول بودند.

نسل دوم

این نسل در فاصله بین دو جنگ پیدا شد و متأثر از فاشیسم و ناسیونالیسم و پیدایش جنبش های توده ای، مواضع فکری خود را با این مسایل تطبیق دادند لذا دغدغه توضیح مسایلی چون فاشیسم و روانشناسی توده ها و وقوع جنگها و جنبشهای توده ای جای دغدغه انقلاب و سوسیالیسم را گرفت. و اینکه چگونه سرمایه داری توانسته هر گونه امید به انقلاب را از طریق سلطه فرهنگی و ایدئولوژیک امید به انقلاب را از بین ببرد. نسل دوم نسلی است

که چندان علاقه به انقلاب نداشته و حتی الامکان وقوع انقلاب را کلاً منتفی می دانند. این نسل آمیزه پیچیده ای از مارکسیسم و فلسفه هگل و فروید را ایجاد کرد.

نسل سوم:

این بعد از جنگ جهانی دوم پیدا شد که اصول مارکسیسم را از حیث اقتصادی و تاریخی کنار گذاشتند و گرچه به یک معنا همچنان مارکسیست هستند و امکان انقلاب را مجدداً مطرح می کنند لیکن انقلاب مورد نظر اینها در زمینه ی اقتصادی- اجتماعی نیست بلکه انقلابی فرهنگی است و تنها از طریق انقلاب در فرهنگ حاکم در جوامع سرمایه داری است که تحول در اقتصاد سرمایه داری رخ خواهد داد.

*نسل اول مارکسیسم

سه گرایش در درون نسل اول وجود دارد:

- مارکسیسم ارتدوکس به رهبری کارل کائوتسکی
- مارکسیسم تجدیدنظر طلب به رهبری برنشتاین
- مارکسیسم انقلابی به رهبری لنین و رزا لوکزامبورگ

این تقسیم بندی ها تا اندازه ای نتیجه تفاوت های میان آثار مارکس و انگلس بود چون این دو فقط در مسایل خاصی اشتراک نظر داشتند و در زمینه های دیگر دو شخصیت مستقل بودند که هر یک به حوزه خاصی علاقه داشت. مهمترین اثر مشترک این دو بیانیه کمونیستی بود که حاوی مسائل ایدئولوژیک بود ولی مارکس روی هم رفته روی تاریخ سرمایه داری و امکان تحولات اقتصادی اجتماعی سخن می گفت و دیالکتیک را نیز در حوزه جامعه و زندگی اجتماعی مطرح می کرد و با طبیعت و تحولات طبیعی جامعه کاری نداشت اما انگلس خود را داروینستی می دانست که معتقد بود که قانون دیالکتیک بر طبیعت حاکم است. انگلس بیشتر جبرگرا بود و معتقد نبود که اراده انسان تغییری در حیات سیاسی - اجتماعی ایجاد می کند اما مارکس تأکید بر دیالکتیک اجتماعی و نقش انسان در شکل دادن به عینیت و نقش عینیت در نقش دادن به ذهنیت سخن می گفت.

لذا عده ای از مارکسیست های تحت تأثیر انگلس که جبرگرا و ساختارگرا قرار گرفتند و عده ای نیز تحت تأثیر مارکس که اراده گرا بود قرار گرفتند

متأثرین از مارکس و دیالکتیک اجتماعی بر اراده انسانی تأکید می کردند (voluntarism) بودند؛ یعنی اصالت اراده البته خود مارکسیست ها به این تفاوت اصلی خود متأثر از تفاوت مارکس و انگلس توجه نمی کردند و نوعی قداست برای آن دو قائل بودند و حاضر به بحث در مورد اختلاف نظر آن دو نمی شدند. در دترمینیسم ذهنیت تأثیر مهمی ندارد بلکه بر اثر تاریخ ساخته می شود . والتاریست ها (اراده گرایان) بیشتر هگلی هستند اما دترمینیست ها بیشتر داروینیسم. انگلس ماتریالیستی تر است (در کل فلسفه هگل خدا مستقر جهان است و طبیعت آنتی تنز است).

مارکسیسم ارتدوکس

ارتدوکس در لغت به معنای جزمی و راست آئین است. مارکسیسم ارتدوکس گروهی بودند که بلافاصله بعد از انگلس عقاید مارکسیستهای اولیه (مارکس و انگلس) را خواستند بسط و نشر دهند. مهمترین نماینده این گروه کارل کائوتسکی بود که به شخصیت سوم در سنت مارکسیستی تبدیل شد. او دوست نزدیک انگلس بود. رهبری سوسیال دموکرات آلمان را از لحاظ فکری به دست کائوتسکی افتاد.

او سعی می کرد مارکسیسم را فرمول بندی کند، لذا فرمولهای مشهوری چون زیربنای و روبنا و اجزاء روبنا، مفهوم ماتریالیسم دیالکتیکی که بصورت خلاصه و کلاسه در ادبیات ماتریالیسم رواج یافت کار کائوتسکی بود. او مطالب را عامه فهم کرده و شرح داد و همچنین او نماینده جناح عمده ای از جناح کارگری بود.

حزب سوسیال دموکراتیک آلمان مهد پیدایش مارکسیسم بود. مارکس - انگلس سخنگوی نظری و فلسفی جنبش کارگری در آلمان در این حزب بودند و مارکس در کوششهایش برای بسط جنبش کارگری مورد تعقیب قرار گرفت؛ از آلمان به انگلیس و از آنجا به فرانسه.

در سال ۱۸۹۸ در آلمان بعد از جنگ شبه انقلابی رخ داد ولی راه به جایی نبرد چون حزب اراده انقلاب نداشت و اصالت تاریخی را هم برای خود قائل نبود ولی در روسیه در سال ۱۹۱۷ جناح سوسیالیستی که غلبه داشت تحت تأثیر جناح چپ حزب آلمان (جناح چپ و انقلابی) قرار داشت از این تصورشان در پیروزی انقلاب موثر واقع افتاد.

در کلیه کشورها که حزب سوسیال دموکراتیک تشکیل می دادند الگوی اصلی اش آلمان بود چون آلمان مهد سوسیالیسم و کمونیزم در ابتدا بود. خود این حزب سه جناح داشت (میانہ رو- راست- چپ) در تعیین استراتژی حزب در آلمان جناح کائوتسکی (راست) پیروز شد و جناح چپ به انزوا رسید. در روسیه جناح چپ مسلط شد. لذا سوسیالیسم جنبه انقلابی داشت.

تا مارکس زنده بود حزب سوسیال دموکراتیک آلمان غیر قانونی بود. بالاخص در دوره بیسمارک. اما بعدها تحت تأثیر مبارزات کارگری و تشکیل سندیکاها دولت اجازه فعالیت به جنبش های کارگری داد و با این کار بخشی از گروههای مارکسیستی را خواستند از طریق انتخابات و مبارزه انتخابی حق کارگران را بگیرند و دست از انقلاب بردارند (۱۸۸۹) و بعد آن هم کائوتسکی که شخص مهم جبهه سوسیالیسم در آلمان بود روی خط سازش و انتخابات و مشارکت در درون دموکراتیک حرکت کرد.

جناح چپ شروع به فعالیتهایی کردند که در نظر کائوتسکی تروریستی بود؛ آتش زدن بانک و ... این جناح به دنبال انقلاب بود و رهبر آنها خانم روزا لوگزامبورگ بود که کشته شد؛ اینها در اقلیت بودند. در روسیه بلشویکها (جناح چپ و انقلابی) در اکثریت بودند عمده فعالیتها را تحت کنترل داشتند و لذا نگرشی به انقلاب و لزوم دنبال انقلاب بودن داشتند.

مارکسیسم ارتدوکس و کارل کائوتسکی قائل به دو اصل بودند: جبرگرایی (Determinism) و اقتصاد گرایی (Economism)

- جبرگرایی (Determinism)

منظور این بود که بر اساس تعبیر ماتریالیسم تاریخی، هر مرحله از تاریخ وقتی امکان تحقق دارد که مرحله قبلی به کمال خود رسیده باشد. او اصطلاح زایمانهای تاریخی را بکار می برد که هر دوره قبلی باید دوره بعدی را در رحم زمانه پرورش دهد و انقلاب مثل ماماست که زایش های تاریخی را انجام می دهد. تاریخ مجموعه ای از صورت بندی ها و فرماسیون هاست و هر فرماسیون در بطن فرماسیون قبلی است و باید کامل و بالغ شود تا بالغ نشود نمی توان زایش تاریخی انجام داد. لذا او جملاتی علیه لنین (جریان انقلابی) به راه انداخت که اینها می خواهند زایش تاریخی را بزور انجام دهند و پیش از آنکه شرایط زایمان ایجاد شود طفل را از طریق زور و ترور و بجای دیالکتیک به ثمر برساند. کائوتسکی معتقد بود حرف اساسی مارکسیسم به عنوان دترمینیسم همین بود و اگر بتوان در هر زمان حکومت مارکسیستی ایجاد کرد دیگر بحثهای لزوم تکامل نطفه فرماسیون در فرماسیون قبلی تز، آنتی تز و .. به چه معنا بوده است؟!

کائوتسکی معتقد بود انقلاب های بورژوازی انقلابهای ناآگاهانه بود و طبقاتی که در این انقلابها بود آگاهی نداشتند و تجربه دیالکتیک خود را انجام می دادند و بصورت طبیعی انقلابها رخ داد و به نظر وی انقلابهای بورژوازی از ۱۶۴۹ انقلاب انگلستان تا ۱۸۴۸ (۲۰۰سال) انقلابهای بورژوازی طول کشید.

لذا اینکه این تحولات در سطح اروپا رخ داد و باید انقلابهای بورژوازی کل جهان را در بر گیرد و جهان شاهد استیلا نظام سرمایه داری شود و هیچ جای برای گسترش سرمایه داری باقی نماند، جهان اشباع شده و بعد در طی مرحله تازه ای باز هم ممکن است چند صد سال طول بکشد تا امکان وقوع سوسیالیسم فراهم شود.

لذا از این نظر پیش آگاهی تاریخی که لنیسم بیان می کند که پرولتریا باید انقلاب کند و اگر پرولتریا نبود باید روشنفکران اقدام کنند، نوعی بیماری است. چون به صرف علم به آینده نمی توان آینده را ساخت و تحولات مادی و تکنولوژیکی لازم است. انقلابهای پرولتریایی ممکن نیست بلکه باید سرمایه داری جهان گیر شود و تکنولوژی جانشین نیروهای کار شود و سوسیالیسم در درازمدت تحقق یابد.

لذا در عصری که سرمایه داری و دموکراسی بورژوازی قاعده اصلی زندگی است طبقه کارگر هم باید بر طبق این قاعده عمل کند؛ باید در حکومت نقش پیدا کنند و در انتخابات و پارلمان شرکت کند ولی اینها به معنای وقوع سوسیالیسم نیست. بلکه این طبقه صرفاً باید منافع صنف را تعقیب کند.

اگر منافع صنفی را فراموش کرده و بگوید که آینده شرایط را ایجاد خواهد کرد نوعی لغزش فکری ایجاد خواهد شد و کار به ترور و به سقط جنین تاریخی خواهد کشید و حاصل دیکتاتوری روشنفکران است که فکر می کنند حکومت مارکسیستی دارد.

لذا از سال ۱۹۱۷ اقدامات شدید کائوتسکی علیه لنین و در ۱۹۲۰ نزاع به اوج خود می رسد و لذا لنین جزوه کائوتسکی مرتد را نوشت و کائوتسکی هم به لنین به عنوان نماینده چپ گرایانه کودک صفتانه لقب می داد و دعوی اول قرن ۲۰ میان مارکسیستها اوج می گرفت.

کائوتسکی استراتژی صبر و انتظار را مطرح می کرد. صبر برای اینکه سرمایه داری بر کل جهان حاکم شود و اگر امکان شرکت در انتخابات و دموکراسی است، پرولتریا در قالب دترمینیسم تاریخی است که باید از منافع مادی

خود دفاع کند. تجدیدنظرطلب ها و ارتدوکس ها هر دو در سیاست و حکومت رایج شرکت می کنند و انقلاب را کنار می گذارند. تجدیدنظر طلبها به سوسیالیسم بیشتر اعتقاد داشتند ولی اختلاف اصلی آنها روی مطالب علمی است. ماتریالیسم و دیالتیک تاریخی را تجدیدنظر طلبها قبول نداشتند گرچه سوسیالیسم تاریخی قائل بودند.

اقتصادگرایی (Economism)

این دیدگاه در مقیاس تغییر جامعه مطرح بود. بر اساس آن دنیای سرمایه داری دنیای کالا و ارزشهای مادی است در عصری که کالا سالاری کار باشد و ارزش های مادی اساس زندگی بشر را تشکیل دهد همه چیز دیگر هم اقتصاد زده می شود. لذا Economism یعنی یکپارچگی زندگی مدرن بر اساس ارزشهای اقتصادی و مادی. ارزشهای مادی در همه حوزه ها رسوخ می کند. اخلاق در عصر سرمایه داری متأثر از آن شده و اخلاق تازه ای ایجاد می شود حتی ادیان تأثیر پذیرفته از آن ارزش مادی می یابند در کسب رستگاری انسانها؛ چنانچه در پروتستان مطرح می شود. لذا در این عصر نمی توان از مواضع اخلاقی بهره برد و جنبشهای کارگری و انقلابی نمی توانند بر اساس مواضع اخلاقی شکل گیرد و آنها هم باید بر اساس منافع صنفی و اقتصادی خود شکل گیرند و عرصه هایی برای اخلاق جدای از عرصه اقتصاد باقی نمی ماند لذا جنبشهای اخلاقی و متافیزیک و احساس مسئولیت تاریخی مواضع انتزاعی و یوتوپیایی به حساب می آیند. آن جنبش کارگری مؤثر است که ارزشهای اقتصادی در جهت منافع خود بهره برد و گرنه دستخوش جنبشهای مسیحیایی از نوع لنین می شود و انحراف از سیر سوسیالیسم و خطرناک است. (ارزشهای عادی حوزه های زندگی را در می نوردد و منظور از زیر بنا بودن اقتصاد همین است).

مارکسیسم ارتدوکس در عین حال که معتقد بود آینده تاریخ بشر سوسیالیسم است منتهی آنرا دیرپایی می دانست و معتقد بود باید سیاست انتظار تاریخی در تحقق شرایط مادی و عینی را در نظر گرفت. طبقه کارگر در عین حال باید در جهت منافع اقتصادی خود در چهارچوب جامعه سرمایه داری و دموکراسی فعال باشد ولی این به معنای تحقق سوسیالیسم به مفهوم تاریخی نخواهد بود اما در دموکراتیک کردن نظام سرمایه داری مؤثر است و این منطبق بر آموزه های مارکس است؛ که آنتی تز و تز اثر می گذارد ولی سنتز طول می کشد تا حاصل شود.

مارکسیسم تجدید نظر طلب

جریان ارتدوکس دو مخالف تجدیدنظرطلب و انقلابی داشت. تجدیدنظر طلب ها که نماینده آنان ادوارد برنشتاین به حساب می آید که چهارمین چهره جنبش سوسیالیستی بود و در آغاز کار مانند کائوتسکی مارکسیست ارتدوکس بود ولی کم کم تغییر نظر داد و مطالعات تازه ای درباره شرایط تاریخی جهان و اروپا کرد و بعد تحت تأثیر آن کل مارکسیسم را به نقد کشید؛ از حیث مواضع نظری و به تاریخ عملی که مارکسیستها قایل بودند. کائوتسکی معتقد بود تاریخ مراحل عینی و معین دارد و سرمایه داری نظیر دوره های قبلی است و به صورت اجتناب ناپذیر دگرگون خواهد شد.

جریان ارتدوکس روی دو اصل Economism و Determinism به جریانات تجدید نظر طلب در مارکسیسم بدل شد. جریان تجدید نظر طلب اصول مارکسیسم را زیر سؤال برده و پیش بینی مارکس را زیر سؤال برد.

به اعتقاد مارکس هر چه جلوتر می‌رویم تحولاتی چون تمرکز سرمایه، پرولتریای بیکار، طبقه متوسط مضمحل، تمرکز بی سابقه بورژوازی از حیث قدرت و ثروت و این تعارضات سبب دگرگونی سرمایه داری می‌شود. در حالی که برنشتاین معتقد بود این پیش بینی‌ها تحقق نیافته و تحقق پذیر هم نیست چون سرمایه داری تمایل بر پراکندگی ثروت دارد. بخصوص آنچه مورد توجه او بود شرکت‌های سهامی عام است که موجب می‌شود سرمایه شرکت‌های بزرگ بصورت سهام در بین بخش‌های عمده جمعیت توزیع شود و پیدایش این شرکت‌های سهامی عام باعث می‌شود که انگیزه برای سرمایه گذاری خود ایجاد شود و لذا سرمایه داران در نظام سرمایه داری کم کم بی نام و پراکنده می‌شود و آنچه جایگزین طبقه سرمایه دار شده طبقه مدیران صنعتی و مالی است که قدرتشان بر پایه ثروت نیست بلکه بر پایه اطلاعات و دانش است و این طبقه تازه در نظریات مارکس مطرح نشده است و گرایش قرن ۲۰ به تکنولوژی و تکنوکراتی و دانش با صحنه سرمایه داری قرن ۱۹ متفاوت است.

نکته اصلی بحث تجدید نظر طلب اینکه سوسیالیسم لزوماً از نظر تاریخی ضرورت ندارد و به نحو اجتناب ناپذیری پیدا نمی‌شود اما مطلوب هست. سرمایه داری به پراکندگی ثروت در گروه‌های مردم تمایل دارد ولی ایرادات اساسی دارد دموکراسی را در سوسیالیسم بهتر و می‌توان پیش برد و بهتر است طبقه کارگر هم مشارکت داشته باشد. این گرایش در غرب کم کم مورد استقبال قرار گرفت و جذب سیستم‌های سیاسی غربی شد.

مارکسیسم انقلابی

این جریان بر اراده گرایی در مقابل **determinism** تأکید فراوان گذاشت. لنین و لوگزامبورگ هر دو در تفسیر از مارکس منتقد دترمینیستی به معنای آنچه در آثار انگلس دیده می‌شد، بودند. جریان ارتدوکس بیشتر انگلسی بوده و لنین و لوگزامبورگ تحت تأثیر نوشته‌هایی از مارکس که کمونیست‌ها را به تخریب سرمایه داران و پیشروی کارگران به سوسیالیسم تحریک می‌کرد، بودند.

البته لنین به برخی از تجدید نظرها در عقاید مارکس دست زد تا با شرایط قرن ۲۰، روسیه، سرمایه داری که امپریالیستی شده بود تطبیق دهد. لنین بدون اینکه علم تاریخ را نفی کند به اراده و خواست گروهی کوچک روشنفکر که به رغم شرایط دست به انقلاب زدند تأکید داشت.

در روسیه پیش از انقلاب کمونیستی دو گروه وجود داشت بلشویک‌ها و منشویک‌ها. در راس بلشویک‌ها لنین بود که معتقد بود می‌شود در شرایط تاریخی مانند روسیه دو انقلاب را در یک جهش انجام داد وی تحلیل خاص از روسیه داشت و معتقد به اینکه در یک گام دو انقلاب بورژوازی و سوسیالیستی را همزمان طی کنیم. چرا که روسیه در آن دوره هنوز وارد مرحله سرمایه داری نشده و انتقادات زیادی به لنین درباره تحقق کمونیسم در این کشور بدون این که مراحل تاریخی خود را طی کرده باشد وجود داشت.

برای انجام دو انقلاب همزمان بورژوازی و سوسیالیستی در روسیه، بجای طبقه کارگر بوجود نیامده بود لنین از گروه روشنفکران و پیشقراولان استفاده کرد و معتقد بود چون شرایط انقلابی مهیاست از توسل به زور و وحشت و تخریب بانک‌های دولتی و ... نباید پرهیز کرد.

لنین در طی عمر فکری اش نوساناتی داشت. در آثار اولیه ارتدوکس و جزمی بود و زیاد خود را درگیر مسائل نکرده بطوریکه به سبک مارکسیسم جهانی نگاه می کرد و چشم امید به انقلاب اروپای صنعتی داشت. از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ کم کم تمایلات اراده گرایانه اش **voluntarism** گسترش یابد.

در سال ۱۹۰۵ شکست انقلاب را شاهد بودیم اما تجربه جنبش و مبارزه خیابانی حرکتی در فکر لنین ایجاد کرد که در چنین شرایطی هم می توان جنبش انقلابی نیرومند ایجاد کرد لذا گرایش فکری وی بسوی انقلابی گری بیشتر شد. ۱۷ - ۱۹۱۶ در اوج جنگ و امکان استفاده از فرصتهای بدست آمده این گرایش **voluntarism** به اوج خود رسید و بحث تخریب دولت سرمایه داری از طریق زور و جبر و ایجاد حزب کمونیستی مورد تاکید لنین است. منشویک ها اما معتقد بودند شرایط تاریخی باید ایجاد شود، سرمایه داری در روسیه گسترش یابد و لذا الان باید در استقرار سرمایه داری اقدام کرد و سوسیالیسم مرحله دیگری است و از وظایف و تکالیف ما نیست. لذا حزب سوسیالیستی که الان تشکیل می دهیم باید دموکراتیک و درهای حزب بروی همه طبقات باز باشد. فعالیتهای حزب مسالمت آمیز همراه شرکت در انتخابات و دموکراتیک باشد.

(نسل دوم به دلیل پیچیدگی مطالب و دشواری فهم آن برای این سطح از تحصیل حذف شده است)

****نسل سوم مارکسیسم (مکتب فرانکفورت)**

اگر بخواهیم تصویری کلی از آراء مارکسیستهای نسل سوم ارائه دهیم هابرماس و مکتب فرانکفورت است که پیچیدگی فراوان دارد. اینها دعوای برون گروهی با دیگران دارند. لذا دامنه بحثهایشان گسترده تر شده است. مارکسیستهای اولیه شامل لنین، کائوتسکی، برنشتاین دعوای درون گروهی داشتند راجع به کارگر انقلابی، بحران انقلاب و... در این مورد آراء مارکس اختلاف نظر داشتند و درباره شرایط وقوع انقلاب هم جبهه گیری می کردند. در نسل سوم دعوای برون گروهی وجود دارد که موضوعات بیرون از مارکسیسم مورد مشاجره قرار گرفت و بحث فلسفی تر، غیر سیاسی تر و عمیق تر شد.

بحث اساسی آنها در مورد تجدد و نقد تجدد (مدرنیته) است. مارکسیستهای اولیه در درون تجدد فکر می کردند و هم مؤید آن بودند و منتقد آن. می خواستند تجدد را کامل کنند. معتقد بودند عصر جدید عصر علم، دموکراسی و سرمایه داری است و روی هم رفته باید به فال نیک گرفته شود و حتی مارکس در تأیید آن مطالبی گفته است لذا مارکسیستهای اولیه در دریای تجدد غوطه ور بوده و دنیای مانوس آنها دنیای جدید بود. البته انتقاداتی هم داشتند که در بعضی حوزه ها این ها بار منفی داشت و سرمایه داری انسان را مسخ کرده و انسان مثله شده است. لذا معتقد بودند باید تجدد مدرنیته را با سوسیالیسم اصلاح کرد و انسان را با انسانیت تکمیل کرد و از دام مالکیت خصوصی رهایی بخشید. مارکسیسم نقدهایی را بر تجدد در جهت اصلاح آن وارد کرد. تجدد را روی هم رفته رهایی بخش بشری می دانستند. (سه ابزار منجر به سوسیالیسم شود. معتقد بودند دنیای جدید با تکنولوژی مفید است چون که در سوسیالیسم هم تجدد و علم و تکنولوژی ادامه دارد.

• اندیشه تجدد (مدرنیته) که مورد انتقاد مکتب فرانکفورت (نسل سوم مارکسیسم) است چند محور اساسی دارد

۱. معرفت شناسی:

مدرنیته معتقد است انسان می تواند جانشین خدا شود و موضع استعلایی به انسان می دهد. نظریه انسانگونگی خدای فوئرباخ که انسان خدا را ساخته و جانشین خداست و لذا خداوند حذف می شود و به قول نیچه خداوند می میرد انسان خدا را حذف و خود را جانشین خدا شد.

انسان خود می تواند خدا را بفهمد و بر فراز قله تاریخ و طبیعت قرار گرفته، از بالا به جهان با چشم خدا گونه نگاه کند. این یعنی استقلال عقل انسان و توانایی به دید گذشته و آینده و...

انسان توانایی کسب معرفت را دارد. کانت معتقد است مدرنیته باعث رفع قیامت از انسان شد و بیشتر از اینها فکر می کردیم معرفت ما وابسته به موجود کاملی است. دکارت گفت نمی توان به هیچ چیز یقین پیدا کرد جز به اینکه «نمی توان به هیچ چیز یقین پیدا کرد». اصل بر عقل خود سامان است لذا عقل خود سامان انسان که برای انسان موضع استعلایی قائل است که از بالا جهان را نگاه می کند.

۲. هستی شناسی:

هستی ای که ما می شناسیم و بر فرازش هستیم به هستی مکانیکی ریاضی گونه ای که قابل مطالعه تجربی است تبدیل می شود. بهترین روش تحقیق تجربه گرایی است. آنچه مارکس و مارکسیستها از دیالکتیک هم می گویند در تقابل با تجربه گرایی نیست و در مقابلش قیام نکرده است.

۳- انسان شناسی

انسان شناسی متفکران متجدد جدا کردن فرهنگ از طبیعت است که انسان از طبیعت خارج می کند و خروج انسان از طبیعت و نگاه ابزاری به طبیعت و تقابل جامعه مدنی و وضع طبیعی می انجامد. انسان بر فراز طبیعت و در آن دخل و تصرف دارد و این سلطه انسان بر طبیعت باعث رهایی انسان می شود. مارکسیستهای اولیه اساسا متجدد و قایل به اصالت تجدد هستند. البته از انتقادات دوری نمی کنند اما مکتب فرانکفورت از تجدد فاصله می گیرد و موضع بسیار انتقادی به تجدد دارد و مخالف با دید مارکس نسبت به تجدد است و بیان می دارند که مهمترین دغدغه و نگرانی سرمایه داری نیست بلکه تجدد است؛ که سرمایه داری در داخل آن مطرح می شود.

۴- جامعه شناسی:

اندیشه تجدد متمایل شد که باید و می توان قوانین آهنین حاکم بر سیر تحول انسان را کشف کرد که داعیه پوزیتویستی و علمی است تاریخ عرصه وقوع بر عملکرد قوانین آهنین و اساسی است که در ماتریالیسم تاریخی مطرح می شود.

مارکس خود دقیق مطرح نکرد که آیا قوانین ماتریالیستی تاریخی برخواست و اراده و ذهن ما حاکم است یا نه. در بعضی جاها تحت تأثیر فلسفه هگل مطرح می کند شاید قوانین تاریخی عینیت یافته ذهن انسان است و ماهیتاً تاریخ ذهن است و مراحل مختلف تعیین مادی تاریخ اگر مستقل نگاه کنیم جدای از ذهن نیست و اگر دیدگاه کلی نگاه کنیم همان قوانین ذهن آدمی است.

تجدد دارای دو مرحله: خوشبین تا انقلاب فرانسه که بیان می دارد تاریخ محصول فکر انسان و با اراده و خواست و عقل انسان است که تاریخ را می سازد و جهان عرصه ترقی و تکامل عقل است و می توان جهان را آنطوری که می خواهیم بسازیم. مدرنیته بدبین که بعد از انقلاب فرانسه با توجه به شکست بسیاری از آرمانهای فرانسه (آزادی، برابری و ...) این احساس باعث ایجاد علوم اجتماعی شد که دنبال قوانین آهین اجتماعی هستند که در مقابل ما مقابله می کنند و هر چه دلمان بخواهد نمی توانیم به طور دلخواه جهان را تغییر دهیم. لذا بعد از انقلاب فرانسه علمای اجتماعی پیدا شدند که به تجدد بدبین هستند. آگوست کنت، سن سیمون، مارکس و ... که دنبال یافتن قوانین تاریخ اند و اینکه چه قوانین اساسی بر تاریخ انسان حاکم است لذا برای عینیت گرایی علمی، تجربه گرایی، علم گرایی، پیدا شد. مارکس هم در این جریان قرار دارد. مارکس معتقد بود انسانها خود تاریخ را می سازند ولی نه تحت شرایطی که خود انتخاب کرده اند و نه به شیوه ای که دلخواه خودشان باشد.

به هر حال در مارکسیسم اولیه گفتمان رایج، ماتریالیسم تاریخی و کشف قوانین مادی حاکم به تاریخ بود. اما در مقابل این تلقی جامعه شناسانه نظریه پردازان مکتب فرانکفورت بعد هگلی مارکس را گسترش داد. اینکه قوانین مادی تاریخ انعکاس مراحل ذهن است لذا نوعی بازگشت به هگل گرایی در مارکسیستهای قرن ۲۰ دعوی علمی و روش شناسانه است و نه صرفاً فلسفی. شرط پذیرش آن است که بپذیریم قوانینی که بر ما حاکم است قوانین تاریخی اند (بعد هگلی).

۵- فرجام شناسی:

متفکرین تجدد هگلی به نحوه دراماتیکی فکر میکردند. می توان به جامعه ای خیالی و فراسوی وضع موجود دست یافت. برخلاف تصور رایج، اندیشه یوتوپیا به معنای ناکجا آباد در دوره ماقبل مدرن مطرح نشده بود. بلکه در دوران مدرن مطرح شد (نوعی خیال پردازی مفرط در بین متفکران تجدد چون به توانایی عقل انسان فائلدآینده در دست انسان است می توان به دلخواه آینده را ساخت).

کانت در بین متفکرین دیگر بیشتر نگاه یوتوپایی داشت. (کتابی در باب جهان و صلح آینده که در آن کتاب علی رغم مشکلات ناسیونالیسم و جنگها و منازعات معتقد است که ما بسوی وحدت و حکومت جهانی حرکت می کنیم. تصویر در آثار مارکس و مارکسیستها نیز در باب سوسیالیسم یوتوپایی است و مارکس در مقابل هگل قرار می گیرد.

هگل معتقد بود همه چیز سنتز است و هیچ چیزی بی سابقه پیدا نمی شود، سنتز جمع و ترکیب تر آنتی تر است و آینده ترکیب گذشته است استمراری در تاریخ مطرح است.

هگلی شدن مکتب فرانکفورت در اواسط قرن ۲۰ نشان می دهد که تاریخ واقعاً آنچنان که مارکسیستهای اولیه می گویند حرکت نمی کند و سوسیالیسم هم سنتز دموکراسی و سرمایه داری و هر چه تا حالا داشته ایم است و به آینده هم نباید ایدئالیستی نگاه کرد لذا نوعی بدبینی به انسان و انقلاب و... وجود دارد.

تجدد با این ویژگی نه تنها تعیین کننده نیازهای انسان بشمار نمی آید بلکه آنگونه که مکتب فرانکفورت مطرح می کند تجدد به عنوان عامل انقیاد و بندگی و اسارتی در تاریخ انسان است. لذا فرم مارکسیسم نسل سوم دامنگیر فهم مباحث تجدد.

• زمینه های تاریخی و فکری ظهور مکتب فرانکفورت

اندیشه مارکسیستی قرن ۲۰ شاهد گسست شد که نگرشی رئالیستی مارکسیستی به معرفت زیر سؤال رفت. مارکسیست اولیه تجربه گرا و آمپریست بود ولی نسل سوم اندیشه هگلی داشته و تجربه گرایی و پوزیتیویسم را مورد انتقاد قرار داد و نقش چارچوب فکری در هر عصر در بازشناسی معرفت جهان مورد اهمیت قرار گرفت. مهمترین مارکسیستهای قرن ۲۰ مکتب فرانکفورت هابرماس و مارکوزه و هورکهایمر و آدرنو هستند. بعد از این مکتب مارکسیسم رشد نکرده هر چند کارکردهای جدید یافته است.

مارکسیستهای نسل سوم دغدغه های مارکسیستهای اولیه را نداشتند این که آیا بحران در نظام سرمایه داری رخ می دهد و کی و چه عواملی سبب انقلاب طبقه کارگر می شود و عاملین انقلاب چه کسانی هستند و تاکتیک های لازم رهبران انقلاب چیست (جنبش های توده ای یا احزاب مخفی یا کار روی سندیکا و یا تا شرایط فراهم شود). از جنگ اول جهانی کم کم شرایط تاریخی - اجتماعی اروپا دچار تحول شد که میبایست تجدید نظرهایی در مارکسیسم اولیه صورت گیرد چرا که کم کم آن نگرش به جهان سرمایه داری، ارتباط خود را با جهان عمل از دست داد.

از حیث شرایط تاریخی که برخلاف آموزه های مارکسیستی و انتظار مارکسیستها به جای روحیه سوسیالیسم و اتحاد پرولتاریا و وحدت طبقات کارگری جهان، روحیه ناسیونالیستی بوجود آمد که حتی از عوامل جنگ جهانی اول شد و در جنگ نیز ناسیونالیسم در مقابل جنبش کارگری مؤثر واقع شد و کارگران از دولتهای بوژروازی خود مختاری کردند علیه برادرانشان در کشورهای دیگر. لذا جنگ اول هم به روحیه ناسیونالیسم کمک کرد.

بعد از جنگ تحت تأثیر این روحیه ناسیونالیستی شاهد ایجاد ناسیونالیسم افراطی در جنبشهای نازیسم و فاشیسم، استالینیسم هستیم. هویت ملی بر هویت طبقاتی غلبه پیدا کرد. این پدیده های جدید که با چارچوب فکری مارکسیسم جور در نمی آمد و سبب تردید اساسی در کل مبانی فکری مارکسیستی نیز شد. عده ای نقش دولتها را در تبلیغات ناسیونالیستی مهم تلقی کردند اینکه دولتها مانع ایجاد روحیه سوسیالیستی می شوند و عده ای به این اندیشیدند که آیا اساساً انسانها صرفاً بر اساس انگیزه عقلانی و بالاخص اقتصادی در زندگی عمل می کنند و انگیزه عقلانی تنها انگیزه است.

اگر ملاک عمل بر طبق انگیزه عقلانی است لذا با توجه به شکاف طبقات سرمایه داری و کارگر هر روز باید شاهد شورش کارگران باشیم. بنابراین عده ای در پاسخ گفتند شاید مارکسیسم سوء برداشت داشته است و انسانها در زندگی سیاسی به حکم انگیزه عقلانی عمل نمی کنند بلکه احساسات و عواطف عامل تحرک و جنبش توده ای

انسانها است. موسولینی رهبر حزب فاشیست ایتالیا که ابتدا از بنیانگذاران سوسیالیسم بود با این تحولات دچار تحول فکری شد و گفت انسانها به حکم انگیزه عقلانی در سیاست عمل نمی کنند لذا وی جنبش فاشیستی ایتالیا براه انداخت و رقبای سوسیالیست خود را سرکوب کرد و مهمترین نماینده سوسیالیسم ایتالیا (گرایشی) به زندان افتاد و در آنجا مرد.

در آلمان هم شرایط مشابه بود که بعد از شکست آلمان، آلمان نسبت به فرانسه نوعی احساس عقب ماندگی می کرد و سعی در اینکه با فرانسوی ها در حوزه های مختلف رقابت کنند و این احساس عقب ماندگی نوعی احساس را ایجاد می کرد که نوعی مکانیسم جبرانی بود و تأکید در اینکه ما نژاد برتر و برگزیده اقوام اروپایی و... هستیم. تفکرات ناسیونالیستی واکنش احساس حقارت به فرانسه بود لذا فلاسفه ای چون فیخته و... احساس حقارت هم می کردند در کنار حس ناسیونالیستی. بعد از جنگ، جمهوری وایمار در آلمان تأسیس شد و بحران اقتصادی به سهولت توسط آن قابل حل نبود لذا مانند شرایط ایتالیا گروههای راست افراطی رادیکال مثل حزب ناسیونالیسم از تحریک احساسات ملی و ناسیونالیسم آلمانی فعالیت تا در ۱۹۳۳ حزب نازی به رهبری هیتلر در انتخابات عمومی اکثریت و قدرت رسید و صدر اعظم شد. بعد از کودتا که نظام جمهوری و... نمایان رایش سوم (امپراتور سوم) تأسیس شد. در به قدرت رسیدن هیتلر توده های مردم آلمان و طبقات پایین نقش اساسی ۸۵٪ آراء و در ۱۹۳۳ به نفع هیتلر در کارگران و روستائیان و... و اینها همه نشان بحران سوسیالیسم که باید مارکسیستها پاسخ می دادند.

از حیث تئوریک:

در سال ۱۹۲۸ (اواخر دهه ۱۹۲۰) مارکسیستها به طرح اندیشه خود پرداخته و در حوزه دانشگاه فرانکفورت برخی از برجسته ترین متفکرین مارکسیستی حلقه هایی تشکیل دادند که بعدها معروف به مکتب فرانکفورت شد و بحث بحران مارکسیسم، جنبش ناسیونالیسم و فاشیسم و تقویت دولتها بر خلاف دید مارکس را مورد توجه قرار داد. از این نقطه بود که گسست در مارکسیسم پدید آمد و بجای بحث در شرایط انقلاب و بحران سرمایه داری و... کم کم نقطه عزیمت دیگری مطرح شد. این که آیا خود تجدد به عنوان شیوه زندگی غربی موجب این رویدادهای اسفبار در غرب نشده است؟! آیا ناسیونالیسم و فاشیسم و جنگ همه اینها خلاف پروژه اولیه تجدد که صرفاً از آزادی و برابری و یگانگی نوع بشر صحبت می کرد برخاسته از تجدد نیست؟ اولین و مهمترین کتاب در نقد تجدد نوشته شد کتاب دیالکتیک روشننگری اثر آدورنو بود.

با به قدرت رسیدن هیتلر روشنفکران آلمان مهاجرت کردند؛ از آن جمله اعضا مکتب فرانکفورت که عمدتاً به آمریکا رفتند. لذا فکر و اندیشه در آمریکا دچار تحول شد و نسل فلاسفه و اندیشمندان آلمانی وارد آمریکایی که سابقه تفکر فلسفه عمیقی نداشت شدند. مهمترین مکتبی که در آمریکا وجود داشت مکتب پوزیتیویسم و پراگماتیسم که حقایق ماوراء تجربی را نفی می کردند بودند. فلاسفه بزرگ آلمان جذب دانشگاههای آمریکایی شدند و کم کم این تأثیرات جامعه آمریکایی را دچار آشوب کرد. بعدتر جنگ دوم و جنبشهای ضد سرمایه داری رواج یافت.

آدورنو و هورکهایمر در دیالکتیک روشننگری گفتند باید در داعیه تجدد اروپایی و روشننگری بازناندیشی کرد. این تجدد اروپایی بر نحو ساده اندیشانه ای به عنوان ایدئولوژی تبلیغ شده است و هواداران این تجدد مراحل تطور

تجدد واقعی را مورد غفلت قرار داده اند و به آن پروژه ساده فکری پایبند هستند لذا باید پروژه تجدد را از واقعیت تجدد تفکیک کرد.

پروژه تجدد این است که انسانها برابری و اصل جهانی (universalism) در این زمینه وجود دارد. یعنی عدم تفاوت ابناء بشر و تاکید بر هویت اصلی انسانی و اینکه هویت‌های دیگر جعلی و تاریخی و ساختگی است. لذا هویت‌های قومی و طبقاتی، ذاتی انسان نیست و برای اینکه تجدد به ثمر برسد باید هویت‌های دیگر از بین برود و هویت انسانی به عنوان انسان حفظ شود و بر برابری همه اقوام بر این اساس تاکید شود. اساس مکتب فرانکفورت همین کتاب دیالکتیک روشننگری است در مورد بحث روی چهره تجدد است؛ که از سویی رهایی بخش است و از سویی اسیر بخش که چگونه عقل ابزاری انسان ما را در این عصر اسیر می کند.

خلاصه مکتب فرانکفورت

نقد تجدد و نفی اینکه تجدد موجب رهایی است، بلکه تجدد باعث انقیاد و اسارت تازه آدمی است، در سایه نقد تجدد به نقدهایی می پردازند مثلاً نقد جهان معاصر، مفهوم شی گشتگی سراسری و تاکید بر عدم امکان رفع شی گشتگی برخلاف مارکسیست‌های اولیه که خوشبین بودند لوله های تاریخی مسدود شده بازخواهد شد، مکتب فرانکفورت معتقد بود که لوله های تاریخی باز نخواهد شد و انتهای تاریخ جنگ و همین سرمایه داری است. لذا به نحوی تعبیر فوکوما یا از پایان تاریخ قبلاً مطرح شده بود که لیبرالیسم خواهد بود. بر این اساس مارکوزه و آدرنو پایان تاریخ را غم انگیز و تراژیک می داند که نیروی رهایی بخش وجود ندارد. لذا آنها بر خلاف مارکسیست‌های اولیه دنبال راه‌های کوچکی و غیر اجتماعی برای رهایی گشتند و گفتند راه رهایی فردی است و جهانی نخواهد شد. البته جز هربرت مارکوزه که در پایان عمر گفت شاید جنبش سیاه پوستان کاری کند و گرنه پرولتریا که مسخ شده اند. ولی در کل راه‌هایی که اینها برای رهایی از شی گشتگی تصور می کنند راه فراری است که با تجربه شخصی ممکن است. هورکهایمر به نوعی راه فرار مذهبی روی آورد که در این دنیای شی گشتگی که هیچ راه فراری نیست تنها آگاهی مذهبی تنها روزنه به نقد این سیستم است البته او به مذهب کلیسا و فرقه هایی که با سرمایه داری ساخته اند معتقد نیست وقتی آنها را در شی گشتگی انسان سهیم می داند و معتقد به نوعی آگاهی مسیحایی.

آدورنو روزنه امید را در هنر و موسیقی کلاسیک و اصیل جستجو می کرد و نقد موسیقی پاپ در آثار وی معروف است. وی موسیقیدان بود و به موسیقی جدید به عنوان صنعت فرهنگ نگاه می کرد که این هم نوعی ماشین است که مصرف کنندگان دارد که باید توسط آن تخدیر شوند (کارگران که از سرکار بر می گردند توسط موسیقی تخدیر می شوند و چرخ سیستم سرمایه داری ادامه دارد. لذا موسیقی جدید کار استثمار سرمایه داری را می کند. فرهنگ علاوه بر اقتصاد زیر بنایی شده است و حافظ نظام سرمایه داری و راه برون رفت هم وجود ندارد موسیقی کلاسیک دریچه به سوی حقیقت و آزادی است و گرنه علم، دین، فرهنگ و... عامل سلطه شده اند و انسانها اشیاء در دست این سیستمها شده اند.

مارکوزه از شی گشتگی سراسری صحبت می کرد که دیگر نیروی رهایی بخش نیست و سرمایه داری پایان تاریخ است و هنگامی که جنبش سیاه پوستان و سرخ پوستان و دانشجویی موفق شد گفت که شاید تنها راه آزادی انسانها

آزادی جنسی است و معلم و مروج آزادی جنسی در آمریکا بود. او می گفت اگر گسترش تمدن به قیمت سرکوب میان حیوانی منجر شده پس برای رهایی از این تمدن باید به امیال جنسی راه یافت و در آن افق آزادی واقعی را یافته است. کتاب *on liberty* مارکوزه به فارسی ترجمه نشده است ممنوع.

*یورگن هابرماس

یورگن هابرماس فیلسوف اجتماعی و سیاسی آلمانی که در قید حیات بوده و یکی از چهره های برجسته تفکر در قرن بیستم به حساب می آید و آراء و عقایدش مجادلات زیادی برانگیخته است. هابرماس در دانشگاه فرانکفورت فلسفه خواند و در حقیقت می توان گفت متعلق به نسل دوم «مکتب فرانکفورت» است مدتی هم دستیار تئودور آدرنو بود. با این حال هابرماس از مکتب فرانکفورت گسسته و مواضع تازه ای نسبت به مواضع فرانکفورتها اتخاذ نموده است.

به طور مجمل موضع مکتب فرانکفورت با تاکید بر افکار کسانی چون مارکوزه و هورکهایمر و آدرنو بر وضعیت شی گشتگی تاکید می کردند اینکه دیگر سرمایه داری به وضعیتی رسیده که مثل شی تغییر ناپذیر شده و امیدی به تغییر در نظام سرمایه داری نیست و به این دلیل که هر گونه آگاهی مغایر با نظام سرمایه داری از بین رفته و با محور شدن آگاهی مخالفت آمیز، در واقع هیچ کارگزار تاریخی باقی نمانده که این نظام را دگرگون کند. آگاهی های مغایر جذب و حل شده اند در درون اجتماع سرمایه داری؛ هم از نظر سازمانی و نیروی اجتماعی و هم از نظر ایدئولوژی و آگاهی. طبقات کارگری و پرولتاریا که زمانی قرار بود نیروی رهایی بخش و کارگزار تحول تاریخی باشد حالا در جامعه مصرفی تحت سلطه صنعت فرهنگی تحت سلطه تکنولوژی خود را باخته اند و بنابراین یم عنصر ضد نظام سرمایه داری نیستند. احزاب کمونیست هم عقلانیت ابزاری را پذیرفتند و در خود شوروی هم در آن زمان به عنوان کی از جلوه های شی گشتگی و عدم تفکیک و سلطه بوروکراتیک تلقی می شوند. چنانکه مارکوزه در نقد اتحاد شوروی بیان می کرد. وضعیتی که در جامعه سرمایه داری امروز پیش آمده دیگر سلطه طبقاتی نیست دوران سلطه طبقاتی به پایان رسیده است و دوران سرمایه داری اولیه بود که بورژوازی سلطه پیدا کرده بود امروز با تحولاتی که اتفاق افتاده به جای سلطه طبقاتی، سلطه تکنولوژیک پیدا شده است. تکنولوژی آگاهی ها را مسخ می کند و انسان را یکدست می سازد. هر گونه نیروی مقاوم و مخالف را از بین می برد و در نتیجه به یک سلطه سراسری، چه در سطح نیزوها و چه در سطح آگاهی ها می انجامد. بنابراین راه خروجی نیست. منازعات تاریخی پایان پذیرفته است. در نتیجه مکتب فرانکفورت در عین نقد سرمایه داری نقد مصرف گرایی، نقد از خود بیگانگی هم بود و در عین حال اعلام می کرد راه دیگری هم نیست و پایان کارگزار تاریخی و پایان کشمکش تاریخی را اعلام می نمود. در نتیجه یک نوع احساس یاس و سرخوردگی به پیروان مکتب فرانکفورت دست داده بود و اینها کوشش می کردند که راههای کوچک و فردی برای رهایی از سلطه عظیم سرمایه و تکنولوژی پیدا کنند. در واقع به هر وسیله ای متوسل می شدند تا که این پیکره منسجم سرمایه داری را دچار رخنه و شکاف کنند. پس کار مکتب فرانکفورت به ناامیدی و سرخوردگی و انفعال و کناره گیری کشید.

هابرماس در کانونی قرار دارد که به جریان های فکری مختلف انتقاد و حمله می کند تا اینکه موضع مرکزی خود را حفظ کند. بر این اساس هابرماس سه جریان فکری را نقد می کند: مکتب فرانکفورت، مدرنیسم و نظام سرمایه داری و پست مدرن ها.

انتقاد اساسی به مکتب فرانکفورت این بود که به گفته هابرماس یک عقلانیت ابزاری در قالب علم و تکنولوژی و سرمایه داری جهان اجتماعی معاصر را تسخیر کرده است و لیکن این بدان معنا نیست که هیچ حوزه ای برای مقاومت نمانده. عقلانیت در سطح کنش های فردی تابع عقلانیت در سطح سیستم نیست بلکه ما می توانیم این عقلانیت را رها و آزاد کنیم و به عبارت دیگر نقد هابرماس بر این مکتب آن است که فرانکفورتی ها بین سیستم و جهان زیست یا زیست-جهان تفاوتی قایل نیست و خلط نموده است. سیستم حوزه سلطه و ایدئولوژی و زبان مخدوش است؛ حوزه ایدئولوژی کاذب است. در داخل سیستم سرمایه داری و تکنولوژی امروز وقتی افراد قرار بگیرند دچار ایدئولوژی کاذب می شوند. در نظام سرمایه داری در حالی که مفهوم جهان زیست، عرصه کنش آزاد زبان و تفاهم و ارتباط و کنش ارتباطی آزاد و فارغ از ایدئولوژی می باشد؛ عرصه ای که انسان می تواند منافع راستین خودش را بشناسد. بنابراین به نظر هابرماس مکتب فرانکفورت با تاکید بر حوزه سیستم به زیان جهان زیست سخن گفته بود و جهان زیست را بوسیله جهان سیستم مسخر تلقی کرده بود. از این نظر دیگر امکان رهایی متصور نبود. در واقع در نقد مکتب فرانکفورت نقطه عزیمت بحثهای هابرماس را تشکیل می داد.

از سوی دیگر هابرماس به پست مدرن ها انتقادات گسترده ای را وارد کرده است و مشاجره عمیقی بین آنها در گرفته است. و در سالهای دهه ۱۹۸۰ م در کتابی منتشر نمود به نام «گفتمان فلسفی تجدد» که در آنجا بر کسانی چون فوکو و دریدا و سایر پست مدرن ها انتقاد و ایراد اساسی وارد می کند و به اصطلاح خودش «نقد رادیکال عقل تجدد» است. بنابراین پست مدرنیسم نیز بر نوعی از همان مواضع مکتب فرانکفورت تاکید می گذارند البته با تفاوتی. هابرماس انتقادی به این بر این دیدگاه وارد میکند و هدفش در این کتاب این است که به اصطلاح خودش پروژه تجدد را تکمیل بکند. حرف اساسی اش این است که تجدد در دو مسیر پیش رفته است یکی در مسیر عقلانیت ابزاری یا تکنیکی و یکی در مسیر عقلانیت فرهنگی یا تفاهمی. عقلانیت تکنیکی متعلق به سیستم است و در اینجا انسان در عصر تجدد مدعی سلطه بر طبیعت شد و طبیعت را تسخیر کرد و یک عقل ابزاری شکل گرفت که نهایتاً دامن گیر خود انسان هم شد و مخلوق انسان یعنی تکنولوژی بر انسان تسلط پیدا کرد و شیوه زندگی انسان را تکنولوژی تعیین می کند و ما اسیر این قفس شدیم ولی به نظر هابرماس تجدد غربی یک خط توسعه دیگری هم داشت و آن عقلانیت ارتباطی و فرهنگی بود و این تجدد در آغاز با عقلانیت فرهنگی شروع شد شاخص های عقلانیت فرهنگی به نتیجه حوزه عمومی، جامعه مدنی، کنش کلامی آزاد، تضعیف و تخریب ایدئولوژی، ظهور منطق زبان و خلاصه حوزه روابط بین الاذهانی آزاد بود. اگر آن خط عقلانیت فرهنگی توسعه پیدا می کرد و ادامه پیدا می کرد انسان به عنوان موجودی خرد ورز و آزاد و آگاه نمایان می شد و لیکن در بین راه خط عقلانیت فرهنگی مغلوب عقلانیت ابزاری شد و خط عقلانیت ابزاری بر خط عقلانیت فرهنگی مسلط شد یا به عبارت دیگر سیستم بر جهان زیست غلبه پیدا کرد. در نتیجه آگاهی انسان مخدوش و محدود شد و علایق تکنولوژیک، آزادی انسان، عقل انسا را محدود نمود در نتیجه اینکه تجدد یکسویه پیش رفته است و دو

بعدی نیست و اسم این را می گذارد پروژه ناتمام مدرنیته. بنابراین این وضعیت تجدد ناتمام است و پروژه ناتمام تجدد و برای تکمیل این پروژه خط عقلانیت فرهنگی یعنی جهان زیست و کلام آزاد را گسترش بدهیم پس این هم از یک طرف جبهه گیری هابرماس در برابر پست مدرن ها که نقد سراسری و رادیکال عقل را مطرح می کنند و معتقدند کل این وضعیتی که ما گرفتارش هستیم محصول عقل تجدد هست در حالیکه هابرماس معتقد است تحولاتی مثل فاشیسم و سلطه سرمایه داری همه اینها را باید نسبت دهیم به عقل ابزاری و اگر خط عقلانیت فرهنگی رشد می کرد جهان دیگری متصور بود. بنابراین هابرماس به این معنا انقلابی است یعنی طبق وضع موجود انسان و جهان در عصر تکنولوژی و یافتن راهی برای بیرون رفتن از این وضعیت شی گشتگی پس هم به فرانکفورتها و هم به پست مدرنیستها نقد وارد می کند.

سوم و از طرف دیگر هابرماس بر پوزیتیویسم و علوم اجتماعی رایج نقد وارد می کند بنابراین در این جبهه هم جایگاه خود را مشخص می کند و با در نظر گرفتن این انتقادات چند جانبه است که کانون بحث و جایگاه وی مشخص می شود. البته نقد پوزیتیویسم در نظریه هابرماس مربوط به دوران اولیه زندگی او می باشد. در دهه ۱۹۶۰ حرف اساسی او همان حرف هایی است که دیگران هم بر پوزیتیویسم وارد کرده اند از جمله خود مکتب فرانکفورت اینکه علم پوزیتیویستی امروز دیگر هیچ خصلت انتقادی ندارد فقط توصیف گر است و این توصیف را به نحوی انجام می دهد که موجب محافظت از نظام موجود می شود می شود. خود علوم اجتماعی پوزیتیویستی در تحکیم عقلانیت ابزاری و سلطه ایدئولوژیک و شی گشتگی انسان سهم عظیمی دارد و خلاصه اینکه علوم اثباتی در واقع علم نیستند و در واقع ایدئولوژی هستند و چهره ایدئولوژیک همان شی گشتگی هستند و انسان را چنان تعریف می کنند که این سیستم سلطه می خواهد، انسان موجود رفاه طلب پس نظام سرمایه داری هم برایش رفاه فراهم می کند انسان رفاه را بر آزادی ترجیح می دهد. انسان نقش بازی می کند، آزاد نیست انسان رفتار می کند، یعنی نقش هایی بازی می کند ولی عمل نمی کند. خود رفتار گرایی آمریکایی معنای اش همین است. رفتار در مقابل کنش قرار می گیرد؛ رفتار یعنی اجرای نقش. انسان ها وقتی زاده می شوند چندین نقش در جامعه وجود دارد که باید ایفا کنند و خارج از این نقش ها می توانند باشند در حالیکه منظور از کنش و عمل، عمل بی سابقه است. یعنی دخالت در تاریخ یعنی تغییر و تحول. بنابراین همه این علوم رایج غربی جامعه شناسی اش مکاتب مختلف اصالت فایده، رفتار گرایی و ... همه اینها علم نیستند بلکه ایدئولوژی هستند. انسان را به نحو خاصی تعریف می کنند. به نحو خاصی مشخص می کنند که به درد سیستم تکنولوژیک جهان بخورد. پس در مقابل این علوم سلطه گر بایستی نظریه ای پیدا کرد که مفردی برای ما ایجاد کند و آن نظریه انتقادی است. نظریه انتقادی البته با مکتب فرانکفورت شروع می شود و هابرماس این نظریه را بسط می دهد و امکان انتقاد را هم در عالم واقع جستجو می کند که چه راهی واقعا برای انسان وجود دارد که از این سلطه سراسری تکنولوژی و سرمایه بگریزد. این سه نقد اساسی هابرماس بر سه جریان خود که تا حدودی چارچوب بحثهای هابرماس را روشن می کند.

هابرماس نقاد و منتقد است که می خواهد این وضعیت موجود رهایی پیدا کند. بنابراین انقلابی است به یک معنا و می خواهد این تجدد غربی را که بر آزادی، آگاهی، فردیت و برابری انسان ها تاکید گذاشته بود و الان تحت سیطره سرمایه داری در هم شکسته شده احیا بکند و امکان آزادی و آگاهی و فردیت را در کنار این یا به رغم این

سلطه سراسری از نو مطرح کند. از همین نظر در واقع فیلسوف تجدد است. طرح اصلی تجدد را قبول دارد ولی نقدهایی دارد چراکه در خط توسعه تجدد انسان آزاد و آگاه شکست خورده است حالا می خواهیم انسان را دوباره بازیابی کنیم. چه وسیله ای برای این کار در دست است؟

هابرماس از سیستم که هیچ امیدی ندارد سیستم هم قابل اصلاح نیست، سیستم هیولایی است که خودش را هر زمان تغذیه می کند پس امید اصلاحی از جانب دولتها نیست دولتها نمی توانند هیچ اقدامی در جهت حل مشکلات اساسی انسان انجام بدهند و بعضس از آثار این جامعه شناسی هم دارد که در اینجا چندان مهم نیست ولی حرف نهایی آن آفتار این است که دولتها دچار بحران مشروعیت هستند و خلاصی ندارند و پس از سیستم امید اصلاحی نیست بایستی رفت و به جهان زیست. زیست عرصه کلام و کنش ارتباطی آزاد و امرانی و ایده آل است مهمترین ویژگی انسان بعد از کار و تولید که مارکس تاکید گذاشته بود به نظر هابرماس بعد از کار زبان است. زبان رویهمرفته به سوی آزادی جهت داده شده، سخن ها و زبان ها امروزه در درون سیستم تحت تاثیر مقتضیات منافع اقتصادی و سیاسی است مخدوش است ولی امکان وجود زبان خالی از خدشه و ارتباط تام و تمام بین الاذهانی را نباید نادیده گرفته اگر ما در داخل جهان زیست تغییری ایجاد نکنیم تنها در این صورت است که می توان در سطح سیستم هم عمل کردو تغییرات مطلوب را ایجاد کردو نقطه عزیمت انقلاب و تغییر در عرصه کلام و زبان آگاهی و رساندن انسان به وضعیت کلامی ایده ال است. اینهم یکی از مفاهیم کلیدی هابرماس است: «وضعیت کلامی ایده آل».

فرض مکتب فرانکفورت این بود که سیستم چنان پرو بال گشوده که امکان امکان عقلانیت کنشی نیست ولی به نظر هابرماس این یک تصور مبالغه آمیز است که انسان کاملا مسخ شده است. در عرصه خصوصی، در ارتباط بین الاذهانی هر جا که پای قدرت و پای سلطه و سرمایه نباشد تمایل انسان به سوی حقیقت بیشتر می شود هر جا که قدرت و سلطه باشد حقیقت سرکوب می شود بنابراین فرض ها هابرماس این است که انسان تسخیر ناپذیر است یک حوزه مقاومت ناپذیر در انسان هست.

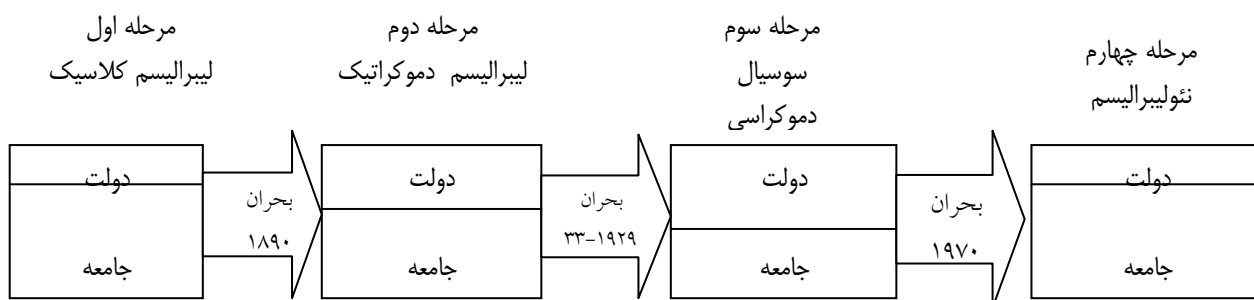
بنابراین عرصه تغییر در جهان زیست است. جهان زیست آن جهانی است که پای قدرت و منفعت به آن به صورت ایده آل وجود ندارد و در انجا پتانسیل زبان آشکار می شود. جمله معروف هابرماس این است که «سخن معطوف به آزادی است» و در نهایت سخن معطوف به آزادی است. سخن مخدوش ممکن است و حتی در حال حاضر مسلط است ولی وقتی سخن و منطق و کلام را از قید قدرت و سرمایه خلاص بکنیم آن وقت امکان سخن آزاد پیدا می شود.

بنابراین هابرماس چند فرض اساسی درارد که فهم اینها شرط فهم نظام فکری او می باشد یکی اینکه «انسان نهایتا تسخیر ناپذیر است» و یک حوزه مقاومتی در مقابل سلطه و قدرت دارد. یکی دیگر از فرضیات اساسی هابرماس که نقطه عزیمت اوست این است که انسان یک ذات فراتاریخی، خواستههای راستین دارد و انسان در سطح جهانی و عموم بشری مطرح می شود. انسان خمیرمایه و فطرتی دارد و خوداستهای راستینی دارد که اینها تاریخی نیستند و این خواستههای راستین یعنی آزادی، آگاهی، فردیت که اتفاقا در تجدد غربی مطرح شدند. بنابراین انسان هویت ثابتی دارد؛ خواستههای اساسی دارد یک سلسه نیازهای بنیادین دارد و در سطح جهان اینها تکرار می شوند. بشریت

یکدیت است. در واقع در اینجا هابرماس دنباله روی هگل یا مارکس است یا دنباله روی سنت مذهبی به طور کلی. در واقع وجه مشترک ایده آلیسم کسانی مثل هگل و مارکس و همه مذاهب این است که معتقدند انسان دارای خواسته‌های راستینی است و روی یک جایی هدفگیری شده و دنبال چیزهایی مشخصی است و روی هم رفته هیات و ترکیب روحی ثابتی دارد و گهگاه هم نسبت به این آرمانها خودش آگاه است ولی نظام های د و نظام های جایر به وقل مذهبیون و یا نظامهای سلطه سرمایه داری اینها پیدا می شوند و انسان را از وصول به این خواستههای راستین یعین از وصول به حقیقت باز می دارند. برخی از پست مدرنها هستند که مارکس را در اولیت کلی مسیحیت قرار می دهد، روایت کلان مذهب و مارکس هم ادامه همانهاست به این معنی که مارکس هم عتقد است انسانی وجود دارد متحد و یکپارچه ذهنی دارد آگاهی دارد خواستههای راستینی دارد و اگر مبارزه بکند ممکن است به آن خواستهها برسد. پس حقایقی در کار است.

**** لیبرالیسم**

لیبرالیسم چهار مرحله اساسی را پشت سر گذاشته است. این چهار مرحله بر حسب اینکه چه اندازه برای نیروهای اجتماعی و چقدر برای دولت نقش قابل دقیق شده طبقه بندی شده اند.



اصول اساسی لیبرالیسم در هر دوران از حیث فلسفی، انسان شناسی، سیاسی (وجه دولت و جایگاه آن) بررسی می شود. البته وجوه مشترکی در ادوار مختلف یافت می شود ولی این تحولات مهم هستند. به طور کلی لیبرالیسم وجه سیاسی همان که چیزی است که تجدد غربی شناخته می شود به تعبیر دیگر لیبرالیسم فرزند سیاسی تجدد است. وجه فلسفی آن را می توان در فلسفه تجدد یافت: اختیار انسان در تعیین مسیر تاریخی، رهایی انسان از گذشته و تاریخ امکان آغاز از نو و ساختن جهان اجتماعی بر اساس دلخواه انسان و اصالت آزادی

**** لیبرالیسم کلاسیک (الگوی اول)**

لیبرالیسم از حیث منشأ و مبدأ در مقابل دو نوع قدرت پدیدار شد: ۱. قدرت دولتهای مطلقه اروپایی در فاصله فئورالیسم و سرمایه داری ۲. قدرت کلیسا

دولتهای مطلقه ویژگیهایی داشتند: ایجاد ارتش، دستگاه اداری و دیوانی متمرکز برای دست زدن به اصلاحات و نوسازی توسط این دولتها. بنابراین لیبرالیسم محملهای اقتصادی و اجتماعی خاصی داشت: طبقات متوسط جدید، سرمایه داران که خواهان دخالت دولت مطلقه بودند، روشنفکران .

به نحوی که در آراء لاک و میل و بنتهام ظاهر شد لیبرالیسم از حیث سیاسی قایل به این بود که دولت نامطلوب است و در صورت امکان باید حداقلی شود؛ دولت مینیمالیستی و حداقلی در نظریات لیبرالی یافت می شود. لیبرال های اولیه معتقد بودند دولت تا جایی که غیر قابل اجتناب است حفظ شود. دولت حداقل شود. دولت شر اجتماعی است. کاش می شد آنرا حذف کرد ولی برخی کارویژه هایی است که دولت آنرا انجام دهد. آدام اسمیت می گفت دولتها نباید بیش از ۳ وظیفه انجام دهند و آن هم برای این است که جامعه بتواند خوب کار کند: ۱. حفظ تحکم و امنیت ۲. رفع منازعه از طریق تأمین عدالت قضایی (دادگستری) ۳. دفاع از حملات خارجی. بنابراین تمام نظریه های اولیه لیبرال دولت را یک موسسه ناظم تلقی می کردند. هابز و لاک معتقد بودند تصور قدیمی (دولت تأمین کننده نفع و ضامن رستگاری مردم) را باید کنار گذاشت و باید این کارکردهای زاید زدوده شود.

لیبرالیسم دچار تحولاتی شده است از حیث اقتصادی در دوره اول لیبرالیسم مهمترین مفهوم دست پنهان است که به گفته آدام اسمیت تعادل بخش است و در مقابل دست آشکار دولت قرار می گیرد که مداخله آن در بازار باعث بهم خوردن نظم طبیعی بازار می شود. بازار سرمایه داری توسط دست پنهان در عرضه و تقاضا متعادل می شود در بازار. هر کس دنبال نفع شخصی است اما از همین راه منفعت عمومی تأمین می شود. لیبرالها منفعت عمومی را مانع آزادی و دستاویز دیکتاتورها برای از بین بردن آزادی ها می دانستند.

بنتهام می گفت مفهوم مصلحت عمومی پوچ و بی معنی است. اصل منفعت شخصی است. هر کس باید دنبال منافع شخصی باشد. نگرانی برای مصلحت عمومی بی فایده است. منفعت عمومی به در پی کسب منفعت شخصی خود به خود تأمین می شود. حکامی که مدعی تأمین مصلحت عمومی هستند مصلحت فردی را پایمال می کنند. از حیث تاریخی لیبرالیسم کلاسیک بعد از انقلاب فرانسه تحقق پیدا کرد در انگلیس در ۱۸۳۳ به بعد مکتب کلاسیک رواج پیدا کرد و طبقات متوسط وارد مجلس شدند و از حیث اقتصادی و سیاسی یک دولت لیبرال تمام عیاری ایجاد شد. بعد از تب و تابهای انقلاب و دوره ناپلئون سوم این گرایش در حال شکل گیری بود و گرایش به لیبرالیسم کلاسیک در اروپای مرکزی دیده می شد.

از حیث فلسفی بعد از انقلاب فرانسه روی هم رفته فلسفه تجدد که لیبرالیسم فرزند آن است دچار بحران شد. شکست نسبی انقلاب فرانسه در کوتاه مدت فلسفه تجدد را زیر سوال برد؛ در واقع نه تنها آزادی سهل الوصول نبود بلکه سلطه های جدید پیدا شد دیکتاتوری انقلابی، ژاکوبینی و ... به هر حال تلاشهای متجددان برای تغییر در اروپا از حیث تأمین برابری برای انسان از گذشته و.. مواجه با ناکامی شد. فلسفه تجدد بلند پروازانه به نظر رسید و در مصاف با واقعیتهای متصلب عقب نشینی کرد. در همین دوران (بعد از انقلاب) علوم اجماع پیدا شدند و این مساله بیانگر آن بود که به جای خیال پردازی در مورد جایگاه انسان که حاصل شدنی نیست باید دید چه قوانین آهنی در ساختار اجتماعی و سیاسی ... وجود دارد که مانع از ترقی انسان می شود. در نتیجه انسانی که طلوع کرده

بود غروب می کند و تمام نظریات متجددانه جای خود را به نظریات اجتماعی می دهد. اراده انسان محصور نیروهای آهنین و قوانین سخت تاریخی قلمداد شد

بحران در لیبرالیسم کلاسیک

بنابراین لیبرالیسم اولیه دچار بحران شد. از حیث اقتصادی معلوم شد که تأمین منافع فردی ضامن مصلحت عمومی نیست؛ فقر و فلاکت در اروپا گسترش پیدا کرد. انگلس از شهر منچستر به عنوان شهر رود و خون (اوضاع و احوال سرمایه داری اولیه) یاد کرد. این شهر صنعتی اوج سرمایه داری بود و در عین حال مرگ و میر کارگران. دست پنهان هم به این ترتیب زیر سؤال رفت. اگر قرار باشد این دست پنهان تعادل گر عرضه و تقاضا، روابط تولید و... باشد چرا انحصارات شکل گرفت، سرمایه های کوچک ورشکسته شد و سرمایه های بزرگ ادغام (تراستها) شکل گرفتند. بنابراین ایده آل لیبرالها یعنی بازار آزاد جای خود را به انحصارات، ادغامها، محدودیت فروشندگان داد. ۱۸۹۰ اولین دوران بحران سرمایه داری رخ داد و موجب ورشکستی، رکود، بیکاری، و تورم و ... شد بحران زمانی روی داد که نظریه آدام اسمیت در حال اجرا بود و این بحران که در نهایت به جنگ اول ختم شد. (طبق نظریه مارکسیستها)

مفهوم دولت حداقل هم زیر سؤال رفت ضعف دولت مانع تحقق آرمانهای اساسی لیبرالیسم شد. این باور شکل گرفت که آزادی در فقر ممکن نیست و فقر باید توسط دولت بر طرف شود. بنابراین تعارض بین آزادی و برابری در فلسفه لیبرال در این دوران رخ داد. بنابراین در اواخر قرن ۱۹ نظریه اقتصادی لیبرالیسم دچار بحران شد. نظریه تعادل بین مصلحت فردی و جمعی دچار بحران شد نظریه دولت حداقلی زیر سؤال به نظر رسید. بنابراین در حوزه های متفاوت شاهد بحران هستیم و این مساله زمینه انتقال به لیبرالیسم دموکراتیک را فراهم آورد

***لیبرالیسم دموکراتیک (الگوی دوم)**

در اثر بحران اولیه در نقش دولت تحول ایجاد شد و تصویر ایده آلی از جامعه بعنوان مرکز ثقل بشر تا حدی زدوده شد. در ارتباط با رابطه دموکراسی و لیبرالیسم، دموکراسی بیشتر به عنوان شیوه حکومتی است و لیبرالیسم بعنوان مکتب و شیوه زندگی مطرح می شود. دموکراسی فرزند لیبرالیسم است. لیبرالیسم بدون این وارث نمی توانسته خود را حفظ کند لیبرالیسم به معنای مفهوم شیوه زندگی و مکتب است. مهمترین مفهوم در این الگو مسئولیت پذیری دولت به جای شر اجتناب ناپذیر بودن آن است. یعنی نگرش به دولت تغییر کرد و دیگر دولت شر اجتناب ناپذیر به حساب نمی آمد. گفته می شد دولت باید تعادلی بین اصول اصلی لیبرالیسم ایجاد کند. مهمترین نماینده این الگو استوارت میل است؛ نماینده الگوی اول لاک بود.

حرف اساسی میل این بود که شأن انسانها در تأمین منافع محدود نمی شود و انسان شأن بالاتری دارد و مسأله اساسی تأمین منافع مادی نیست بلکه حیثیت انسان، فضیلت انسان، اخلاقیات و... است. بنابراین تصویری از مصلحت عمومی در ذهن استوارت میل شکل گرفت و اعمال انسان را به چند دسته تقسیم کرد: ۱. اعمال معطوف

به خود و ۲. اعمال معطوف به دیگران. در حالی که در الگوی قبلی «خود» مرکزیت داشت و این تقسیم بندی مطرح نبود. از همین تقسیم بندی و احتمال ضرر به غیر، ضرورت دخالت دولت در جامعه و اقتصاد استخراج می شود. خلاصه یک دولت نسبتاً رفاهی شکل گرفت. تأسیس مؤسسات برای بی سرپرست ها، بیوه ها، بیکاران در این چارچوب قابل تفسیر است. البته نقش کلیسا هم مؤثر بوده چرا که در مقابل لیبرالیسم ایستاد و نهادهای رفاهی ایجاد کرد.

لیبرالیسم رادیکال (مرحله سوم) بین دو جنگ شکل گرفت

بعد از جنگ دوم کامل شد. تحت تأثیر مارکسیسم و سوسیالیسم قرار داشت و آشکار یا پنهان برخی از اصول این مکاتب را پذیرفت به قولی نیمه اول قرن ۲۰ عصر سلطه گفتمان سوسیالیسم بود و همه مکاتبها متأثر از آن بودند. مهمترین اقتصاددان آن کنیز بود.

بحث محافظه کاری در این جزوه نیست؛ مطالبی که در کلاس گفته شد ملاک قرار گیرد.